

پگاه زنان

خاطراتی از زندان های زنان جمهوری اسلامی ایران

فریبا ثابت



پدیده زندان

خاطراتی از زندان های زنان جمهوری اسلامی ایران

فریبا ثابت

* یاد‌های زندان

* فریبا ثابت

* چاپ اول تابستان ۷۶

* تیراژ - ۱۰۰۰ نسخه

* طرح - ناصر خاور

* 'انتشار - انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران - پاریس

* آدرس پستی 42, rue Monge, 75005 Paris . FRANCE

« اگر از کور و تنگت به سلامتی گذشتی

به شکوفه ها ، به باران ، برین سلام ها را ! »

- نویسنده بر کوی زندان اوین -

.....

وانیست در به سلامتی گذشته ام ،

از جانب سیرانی در فوه ها فتوتت ز در کور و تنگت

خاموشی ، سلام می گویم :

سلام بر شکوفه ها !

سلام بر باران !



زندان اوین

زندادان اوین

بهار ۱۳۶۲ گویا در تهران بهار نبود. شهر در ترس و سکوت فرو رفته بود. سکوتی که فقط با صدای شلیک خمپاره و رگبار آر پی چی پاسداران شکسته می شد. حضور مداوم پاسداران در چهار راهها، خیابان ها و کوچه ها، سنگر بندی های متعدد برای گرفتن خانه های تیمی، گشت مداوم ثاراله برای شکار افراد، امنیت را از آدمی سلب می کرد و فضای شهر را حزن انگیز می نمود.

در یکی از همین روزهای بهاری که از صبح صدای شلیک گلوله قطع نمی شد و رادیو- تلویزیون مرتبا از عملیات فاتحانه پاسداران علیه نیروهای مخالف سخن می گفتند و بر جسد آزادگان هورا می کشیدند، به دلیل دستگیری تنی از دوستان مجبور به ترک خانه بودم. به همراه دختر هشت ماهه ام به خانه یکی از رفقایم رفیتم. قرار شد یکی دو روزی آنجا بمانیم.

دومین روز حدود ساعت ۵ بعداز ظهر در حالی که با مهناز صحبت می کردم زنگ در به صدا درآمد. مهناز به حیاط رفت و پرسید کیست. من صحبت ها را متوجه نشدم. ناگهان ۶-۵ پاسدار مسلح وارد خانه شدند. یکی از آنها اسلحه بدست به سراغ من آمد و آمرانه دستور داد دست ها را روی سرم بگذارم و بدون هیچ گونه حرکت و فریادی در گوشه اتاق بایستم. یک نفر هم

مواظب مهناز بود. اعتراض کردم. او در جواب اعتراض من گفت: 'به ما گزارش شده که این جا مواد مخدر است.'

خانه بزرگ نبود، تمام خانه شامل یک اتاق، یک آشپزخانه کوچک، یک حمام و دست شویی بود. و این کار بازرسی پاسداران را آسان تر می کرد. از همان اتاق شروع کردند.

در یک چشم بهم زدن تمام اتاق بهم ریخت، چند قاب عکس از دیوار به زمین افتاد، فرش ها وارونه شده و تشک ها و بالش ها پاره شدند، حتی تخت کوچولوی دختر مهناز هم در امان نماند و شکسته به گوشه ای پرتاب شد. دختر مهناز (حدوداً ۱/۵ ساله) وحشت زده جیغ می زد و با هر صدائی از این گوشه به آن گوشه می دوید.

پاسداری ما دو نفر را زیر نظر داشت، بقیه از اتاق بیرون رفتند و پس از مدتی با دو سه کیسه زیاله پر برگشتند، معلوم بود جاسازی خانه را کشف کرده و مدارکی را که می خواستند یافته اند با خوشحالی بعضی از کتاب ها و نوارها را هم به آنها اضافه کردند، ظاهراً کارشان تمام شده بود. یکی از پاسداران که بنظر می رسید سراکیپ است پس از تماس با بی سیم بما دستور داد که لباس هایمان را بپوشیم. پرسیدیم: 'طبق چه مجوزی بازداشت هستیم'. مجوزی نداشت، تنها در جواب گفت:

شما را برای چند سؤال و جواب به اوین می بریم.

پس از پوشیدن لباس ما را به بیرون خانه هدایت کردند و با تاکید گفتند
اگر کوچکترین واکنشی در کوچه داشته باشیم ما را با اسلحه خلاص می کنند .
کمی دورتر از خانه ۳ ماشین بنز و ب ام و . و تعدادی پاسدار بی سیم بدست
منتظر ما بودند ، آنها بی توجه به نگاه های حیرت زده مردم ما را سوار ماشین
بنزی کردند ، ماشین براه افتاد ، یک ماشین از جلو و یک ماشین از عقب ما را
اسکورت می کردند ، ماشین ها با سرعت سرسام آوری در اتوبان در حرکت
بودند .

سحر در آغوشم به خواب رفته بود . من هم آرام بودم و ترجیح می دادم
برای آخرین بار خیابان ها و مردم را نگاه کنم ، نمی دانم چه مدت گذشت ،
یکباره صدای خشن و تمسخرآمیز پاسداری که در کنارم نشسته بود مرا بخود
آورد . "خوب نگاه کن این دو راهی "پیچ توبه" است به قول حاج آقا لاجوردی
هر کس به این جا می رسد توبه می کند . دو راهی اوین یعنی دو راهی انتخاب ،
تو هم از همین جا فکرهایت را بکن !"

گفتم: "کاره ای نیستم" ، ولی فضای زندان را احساس کردم .

ماشین چند دقیقه ای پس از گذشتن از کوچه های اوین جلو ساختمانی
با دری بزرگ ایستاد . یکی از پاسداران پیاده شد و با بی سیم پیام رمزی
فرستاد و بعد با دو عدد چشم بند به ماشین آمد .

چشمان ما را بست ، سحر از دیدن من با چشم بند به وحشت افتاده و مرتباً چشم بند را می کشید ، من در حالی که او را سخت در آغوش گرفته بودم با چشم بند احساس ناامنی بیشتری می کردم .

در باز شد و ماشین وارد ساختمان شد و پس از طی فاصله ای ما را پیاده کردند . یکی از پاسدارها چادر مرا گرفت و گفت که از پله ها بالا بروم . سحر را از آغوشم گرفتند . از گرفتن بچه دچار هراس شدم . با صدای لرزانی گفتم در کیف دستی او شیر است به او شیر بدهید .

از چندین پله بالا رفتیم و وارد راهرویی شدیم که بوی الکل به مشام می رسید . یکی دو دقیقه راهرو را پیمودیم و ایستادیم ، پاسدار همراه زنگ در را به صدا درآورد . در باز شد . و او ما را تحویل پاسدار دیگری داد .

چشم بندها فقط چشم ها را می پوشاند و یا شل کردن آن می توانستیم جلو پاهایمان را ببینیم . وارد محوطه نسبتاً کم نوری شدیم . من و مهناز را از هم جدا کردند . هر کدام از ما را به اتاقی بردند و بازرسی بدنی کردند ، از پاسدار زنی که مرا بازرسی می کرد راجع به سحر پرسیدم . با خشونت گفت :
"هیچ اطلاعی ندارم"

پس از بازرسی بدنی ما را به قسمت راهرو ماندی بردند و در گوشه ای نشاندهند . کمی چشم بندم را بالا زدم . راهرو شلوغ و پر رفت و آمد بود . در دو طرف راهرو افراد زیادی با چشم بند نشسته بودند ، مهناز چند قدم دورتر از من کنار دیوار نشسته بود .

احساس می کردم گم شده ای دارم . گیج و کلافه بودم . بدرستی نمی دانستم بخاطر سحر است یا چیزهای دیگر ، هر چه بود فکرم آرام نداشت . شام نان و پنیر و خرما دادند . من که اصلا اشتهائی نداشتم گفتم نمی خورم . با خنده گفت: 'فکر کردی این جا هتل اوین است و جوجه کباب سرو می شود !' .

راستی باید باور می کردم 'زندانی بودم . پیچ پیچ در راهرو شروع شد . من هم سعی کردم با کنار دستی ام حرف بزنم اما بی فایده بود او فقط گفت تازه دستگیر شده و از هواداران اقلیت (سازمان چریک های فدائی خلق) است . مجددا کمی چشم بندم را بالا زدم و اطرافم را نگاه کردم . زنان و مردان زیادی بودند . بعضی ها پایشان بشدت زخمی بود و روی صندلی چرخدار بودند ، برخی معلوم بود تازه دستگیر شده اند چون هنوز کفش پا داشتند با صدای 'چشم بندت را پائین بکش' فهمیدم وقت شام تمام شده و بازوها وارد و اهرو شده اند ، همه ها شروع شد ، یکی می گفت آقا ترا خدا همسرم چی شد او کاملا بی گناه است . یکی از فرزندش می پرسید ، ... و بازجو با فریادهای 'خفه شوید ! ساکت !' از کنار زندانیان می گذشت .

مدت کوتاهی گذشت احساس کردم کسی به من نزدیک می شود ، با خودکار ضربه ای به سرم خورد . صدای خشنی مرا صدا زد . اسم ، فامیل ، آدرس ، محل دستگیری ، اتهام . من خودم و همسرم را با اسم غیرواقعی معرفی کردم و گفتم اتهامی ندارم .

چند لحظه ای مکث کرد و از من خواست با او بروم. از چند پله پائین رفتیم به محوطه زیرزمینی رسیدیم. او گفت در گوشه ای بایستم و در حالی که چشم بندم را برمی دارم چشم هایم را ببندم.

احساس درد و هیجان داشتم. بی تاب بودم بدانم کدام رفیق دیروز، مرا شناسائی می کند. صدای پاییی شنیدم، تصمیم گرفتم علیرغم تاکید بازجو چشم هایم را باز کنم، اما جراتش را نداشتم، انگار قرنی گذشت. بازجو پرسید: "او را می شناسی؟" و من ناخودآگاه چشمانم را باز کردم.

حدسم درست بود، او که غافل گیر شده بود سرش را پایین انداخت و گفت نه! اما چشم باز کردن من تاوانش مشت و لگد بود، بالا جبار چشمانم را بستم، دو سه نفر دیگر آمدند و همه جواب منفی دادند. بازجو پس از چند دقیقه سکوت مرا مجدداً به راهرو برگرداند.

ظاهراً دیروقت شده بود. پاسداری ۲ عدد پتوی کهنه و کتیف به من داد و گفت همانجا بخوابم، در ضمن گفت اگر سرت زیر پتو باشد می توانی چشم بندت را برداری. با اینکه خوابم نمی آمد دراز کشیدم، سینه ام تیر می کشید. سحرم، شیرخورده یا نه؟ خوابیده است یا بیدار؟ فکرش آزارم می داد. در حال خواب رفتن بودم، لگدی به پهلوئی خود احساس کردم:

'یا چشم بند بزن یا پتو را روی سرت بکش!'

آن شب به سختی و کندی گذشت، صبح زود ما را به دست شوئی بردند و صبحانه دادند نان و پنیر و چای، پس از صبحانه پاسداری مرا صدا زد و به

اتاقی برد . بعد از سؤال های اولیه نام . نام خانوادگی . آدرس . روی کاغذی نوشت ، "فعالیت های شما برای ما محرز است آنها را شرح دهید ."

جواب دادم من یک زن خانه دار هستم و فعالیتی نداشته ام . او پرسید "در آن خانه چه می کردی ؟" گفتم مهمان بودم .

با مشت و لگد به جان من افتاد گفت : "این جا زندان اوین است ! خیلی گنده تر از تو اینجا آمده اند و همه مسایل را یک روزه گفته اند تو فکر می کنی می توانی مقاومت کنی !" گفتم : "چیزی ندارم که مقاومت کنم" گفت "خواهیم دید" و از اتاق بیرون رفت . از طرز سوال کردن ها متوجه شدم که خوشبختانه هیچ گونه اطلاعی از وضعیت من ندارد و حرف هایش صرفا تهدید و بلوف است . نفسی براحتی کشیدم . هر لحظه دیرتر غنیمتی بود .

مدتی در اتاق بازجویی تنها بودم که بازجو از راه رسید و با عصبانیت چادر مرا کشید و از اتاق بیرون برد . گفت : "که مقاومت می کنی !" مرا به زیرزمین هدایت کرد و در گوشه ای نشاند .

بوی نم و خون ، فریاد زندانیان در حال شکنجه حالم را دگرگون می کرد . از میان فریادها ، فریاد رفیقمان عبدا لله (۱) را تشخیص دادم . کمی چشم بندم را بالا زدم . سرتا پا در باند روی تختی کنار من بود . روی زخم شلاق می خورد و از پاهایش خون می چکید ، فریادهایش به فریاد انسان شبیه نبود .

مات و مبهوت و شوکه شده در خود فرو رفته‌ام، مدتی بعد صدای فریادها قطع شد بازجو گفت: "عبدا لله بشمار" جوابی نشنید، برانکارد آوردند و پیکر بی هوش و خونینش را بردند .

بازجو روی زمین روبروی من نشست و گفت: "او را که می‌شناختی" تازه این اول کار است، تصمیم خودت را بگیر و مرا بالا برد . و پشت در اتاق بازجویی نشاند .

سه روز در راهرو بودم . روزها راهرو بسیار شلوغ بود . از جاهای مختلف برای بازجویی می‌آوردند ، ولی تماس گیری کار ساده ای نبود اولاً زندانیان بهم اعتماد نمی‌کردند ، ثانیاً رفت و آمد مداوم بازجوها مانع از این کار می‌شد در نتیجه بیشتر از طریق صدا زدن و صحبت کردن پاسدارها متوجه حضور آشنائی در راهرو می‌شدم .

سومین روزی که در راهرو بودم ، بازجو مرا به اتاقش فرا خواند ، از اول لحنش بشدت تهدید آمیز بود . باز همان سوالات را تکرار کرد و گفت: "مشروح فعالیت هایت را بنویس" و باز من همان جواب های قبلی را دادم . چند مشت به سر کله ام زد و گفت : "یک شب به تو فرصت می‌دهم ، فردا بازجویی جدی تو شروع می‌شود . حسابی فکر کن چون خودت سرنوشتت را انتخاب می‌کنی ." مرا از اتاق بیرون آورد و از پشت پرده ای زنگی را به صدا درآورد . نگاهیان زنی مرا تحویل گرفت و به سلول برد .

سلول های ۲۰۹

مجموعه ی ساختمانی که به بند ۲۰۹ مشهور بود ، راهروی بلندی داشت که در یک طرف آن اتاق های بازجویی و در طرف دیگر آن راهرو بندها قرار داشت که به راهروی دیگری در انتهای بند وصل می شد در هر راهرو (بند) ۱۰ سلول بود . سلول های ۱ تا ۳۰ یعنی سه بند به زنان و از ۳۱ تا ۱۰۰ به مردان زندانی اختصاص داشت . بند ۲۰۹ به وسیله راهروئی به بهداری زندان وصل می شد و یک زیر زمین داشت که محل شکنجه بود .

نگهبان زن مرا به یکی از سلول های انتهایی راهرو برد . با کلیدی در سلول را باز کرد و گفت وارد شوم . در بسته شد . چشم بندم را برداشتم . سلولی نسبتا تاریک که در یک گوشه آن توالت و یک روشویی قرار داشت . کف سلول با پتوهای مشکی فرش شده و دیوارهای آن زمخت و سیمانی بود . در انتهای سلول پنجره مشبکی قرار داشت که شوفاژ را می پوشاند . چادرم را برداشتم تا زدم . دوباره در سلول بصدا درآمد و باز شد . سحر ! نگهبان سحر را به من داد .

سحر به آغوشم پرید و ناباورانه نگاهم کرد ، بعد سرش را روی شانه ام گذاشت و دست هایش را محکم دور گردنم حلقه کرد . به یاد فریادهایش

افتادم . بوسه های مداومش افکارم را پاره کرد . خون تازه ای در رگ هایم دوید و ذوق زده بوسه بارانش کردم .

سحر سخت به آغوش من چسبیده بود و حاضر به پایین آمدن نبود . کمی لاغرتر شده بود اما بی تابی خاصی نداشت ، آرامش گذاشتم و شروع به قدم زدن کردم . چه فضای تنگی ! طول سلول بیشتر از ۸-۷ قدم من نبود . و پتوهای مشکلی کف زمین ، دیوارهای سیمانی تیره ، و کم نوری ، آن را تنگ تر می نمود ، اما بهر حال جایی برای "آسودن" بود .

صدای اذان ظهر همه جا پیچیده بود و در آهنی ضخیم و چند لایه هم مانع از رسیدن صدا به داخل سلول نبود . بعد از اذان ، دعا و قرآن پخش شد . از بچگی صدای اذان و قرآن مرا بیدار کرده و قبرستان می انداخت و در من وحشت ایجاد می کرد . آن روز باز همان احساس به من دست داد : مرگ و وحشت .

ظهر غذا باقلاپلو با ماست بود . من که تقریباً غیر از چای چیزی نخورده بودم ، احساس گرسنگی می کردم غذا را خوردم . به سحر هم شیر دادم . احساس می کردم که نیرو گرفته ام . کمی پودر رختشویی در لیوانی پلاستیکی گوشه روشویی بود ، بشقاب و قاشق خودم و شیشه سحر را شستم و در گوشه ای روی یک تکه نایلون گذاشتم ، از چای بعداز ظهر خبری نبود .

سحر خوابش می آمد ولی سلول بشدت کثیف بود و جایی برای خوابیدن او نبود . پاهایم را دراز کردم و روی پاهایم خواباندمش ، بسرعت به خواب رفت

و منتظر لائمی من نشد من هم سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم هایم را بستم . در حال بخواب رفتن بودم که در سلول باز شد و یک نفر وارد شد .

تازه وارد چشم بند را برداشت و پس از سلام خود را فرح (۲) معرفی کرد . بسیار جوان بود او گفت که ۵ ماه پیش دستگیر شده است . بلافاصله از من راجع به علت دستگیری و ارتباط گروهی سوالاتی کرد . من که از بیرون شنیده بودم که در زندان تعدادی از زندانیان بریده و با پلیس همکاری می کنند . سکوت کردم و گفتم کاره ای نیستم . در خانه فامیل مان دستگیر شده ام و من علت آنرا نمی دانم .

مقنعه اش را از سرش بیرون کشید و با نگاهی غم آلود گفت: "از این داستان ها همه می گویند . این جا همه چیز برملا می شود ، هیچ کس نمی تواند دروغ بگوید ، من که همه چیز را گفتم و خودم را راحت کردم . تو هم خیلی خوش خیال نباش این جا هیچ کس را بدون دلیل نمی آورند ، تازه آدم هایی هستند که اطلاعات بدهند و همه مشکوک ها را مکشوف کنند . من فکر می کنم جمهوری اسلامی راست می گوید ما اشتباه کردیم دنبال گروه ها رفتیم . پشت سر هم حرف می زد ، او می گفت: پس از بحث با پاسدارها به جمهوری اسلامی اعتقاد پیدا کرده است و امیدوار است گناهانش را جبران کند .

لحظه ای نگاهش کردم . چهره اش کاملا درهم فرو رفته بود . بنظر می رسید خودش هم حرف هایش را باور ندارد . ولی چه کند که بی رحمانه مقاومتش را

در هم شکسته اند . او دیگر آدم سابق نیست ، او قربانی شده و حال مجبور است 'خود جدید' را باور کند . یادم نیست تا کی حرف زد . مثال های زیادی آورد . فلانی مادرش را لو داده است فلانی سرقرار برادرش رفته است ... ولی من به خواب رفته بودم .

با بیدار شدن سحر ، من هم از خواب بیدار شدم سلول تاریک شده بود . به نظر می رسید شب شده است . بلند شدم و صورتم را شستم و با پشت آستینم خشک کردم . سحر گرسنه بود و شیر می خواست اما باید منتظر غذای شب می بودم چون آب جوش را برای شیر سحر با غذا می دادند .

صدای چرخ غذا در راهرو پیچید . چرخ که به سلول ما نزدیک شد . فرح بشقاب را آماده دم در گذاشت و منتظر گرفتن غذا شد . نگهبانان گاهی برای غذا دادن در سلول را باز نمی کردند و غذا را از دریچه می دادند .

نگهبان چراغ را روشن و در سلول را باز کرد . فرح ظرف ها را داد و غذا را گرفت . آب جوش هم برای سحر داد . غذا آتش بود . در سکوت شام را با هم خوردیم ، بعد از شام فرح وضو گرفت و نماز خواند بیشتر از نیم ساعت گریست ، سحر بهت زده نگاهش می کرد . و گاهی با دست های کوچولوش اشک های او را پاک می کرد . او علت گریه اش را دل تنگی برای خانواده بیان می کرد . ولی این بهانه ای بیش نبود و من میزان فشار بر او را حس می کردم . شاید شرمنده از رسالتی بود که بر دوشش نهاده بودند و شاید بر گذشته ی از دست رفته و آینده بسیار مبهم و نامعلومش می گریست .

احساس متناقضی داشتم، هم متأثر شده بودم و هم نیاز داشتم که یک انسان مقاومت کرده در مقابل خود بینم سکوت کرده بودم. فرح هم ساکت بود و تا پایان شب حرفی نزد موقع خواب روی همان پتوهای کثیف دراز کشیدیم. من فقط دستم را زیر سر سحر گذاشتم، سحر و فرح بخواب رفتند ولی من بیدار بودم. به آن روز و روزهای دیگر فکر می کردم، به اینکه چه باید بکنم و چه خواهد شد؟ صدای ناله و فریاد زندانیانی که شکنجه می شدند. صدای پای نگهبانان، صدای گریه کودکان در سلول آزارم می داد. آن شب در خواب و بیداری و کابوس گذشت. صبح زود با صدای اذان که از اتاق بازجوها پخش می شد بیدار شدم، فرح بیدار شده بود و در حال نیایش بود. من منتظر بازجویی بودم. دقایق به کند ی می گذشت.

ساعت ۶ صبحانه چای و نان و پنیر دادند و قوطی شیری هم برای سحر. نگهبان به من گفت که پس از خوردن صبحانه برای بازجویی آماده باشم او گفت نیم ساعت دیگر در را باز می کنم.

سعی کردم برخورد مسلط باشم به سحر شیر دادم و او را عوض کردم. تنها یک چای خوردم و آماده رفتن شدم. درست نیم ساعت بعد در باز کرد، بدون این که به سحر نگاه کنم سریع از سلول بیرون رفتم مرا به راهرو برد و به بازجو تحویل داد.

بازجو مرا به اتاق بازجویی برد. از طرز صحبت کردن و صدای او فهمیدم بسیار جوان و کم سن است و با بازجوی قبلی فرق دارد. پس از پرسیدن اسم و

مشخصات از من پرسید خوب فکرهایت را کردی؟ گفتم "من کاره ای نیستم و فکری ندارم". مثل جرقه از جا پرید تلفنی را برداشت و گفت: "حاج آقا من گفتم این آدم نمی شود. باز هم انکار می کند" و بعد از چند دقیقه گوشی را گذاشت و گفت "بلند شو حالا بهت نشان می دهم".

مرا از اتاق بیرون برد از راهرو گذشتیم و به پله های زیرزمین رسیدیم. از بالای پله ها مرا به پایین هل داد و خودش هم با سرعت پایین آمد، دو مرتبه مرا از چند پله دیگر هل داد. این بار جلو در افتادم. در بسته بود اما فریادها از در بسته نیز به گوش می رسید. با زحمت از زمین بلند شدم. بازجو با صدای خشنی گفت فعلا همین جا بنشین خلقی ها زیاد هستند، باید در نوبت ایستاد. گوشه ای پشت در روی زمین نشستیم.

بازجوها با صداهای آزاردهنده ای رفت و آمد می کردند. دمپایی های صندل پلاستیکی شان را با شدت روی پله ها می کوبیدند و عریده می کشیدند. در آن سوی در شکنجه بی وقفه ادامه داشت و با باز و بسته شدن در، فریادها اوج می گرفت و بوی خون در فضا می پیچید. خیس عرق شده بودم و زیر چشم بند هم چشم هایم را بسته بودم. جرات جنب خوردن نداشتم. صدای ضربه های شلاق مثل پتک به سرم فرود می آمد. باز صدای عبدا الله را از میان ناله ها تشخیص دادم. با اینکه از ناله هایش شدیداً متأثر می شدم، ولی مقاومت او به من امید و نیرو می داد، و از اینکه پس از ۵ - ۴ روز هم چنان مقاومت می کند راضی و خوشحال می شدم. (هر چند در آن لحظه درک

نمی کردم که ۵-۴ روز زیر زمین ماندن و کابل خوردن یعنی چه ، بعدها عمق مقاومتش برایم زیاتر و تحسین برانگیزتر شد .

در آهنی باز شد و پاسداری مرا با خود به درون برد و با خشونت گفت چشم بندم را بردارم . اتاقی نسبتا بزرگ و کم نور . تنها نور آن یک چراغ ۴۰ ولتی بود . هیچ پنجره ای نداشت . و در انتهای آن دو در نسبتا بزرگ آهنی بود و توالتی در باز در یکی از گوشه های آن قرار داشت . بر کف زمین لکه های فراوان خون بود . چند تا شلاق روی زمین افتاده بود و دو تا تخت مخصوص شلاق خوردن بود . یک نفر در حالی که سر تا پا باند پیچی شده بود . روی برانکارد افتاده بود ، زندانی دیگری در حالی که دست هایش بصورت قپانی (۴) بسته بود گوشه ای روی زمین ولو شده بود . و بالاخره عبدا لله خونین روی تخت شکنجه .

سرم گیج می رفت ، صحنه مثل تصاویر فیلم در حرکت بود . شلاق ، تخت ، بازجوها ، برانکارد خون و فریاد ، درد شدیدی قلبم را می فشرد . برانکارد را بالا بردند . یکی از پاسدارها که ظاهرا سر بازجو بود ، فریاد زد ، "این ها را زودتر به هوش بیاورید ، کار بازجویی تمام نشده ، زمان از دست می رود ." و من لرزیدم . شکنجه تا کجا !؟

من به یکی از تخت های خالی خیره شده بودم که بازجو و پاسداری به اسم صادقی به سراغم آمدند . صادقی پای ثابت شکنجه بود ، قبل از شلاق زدن وضو می گرفت و می گفت: "شلاق زدن فریضه دینی است ." مثل گرگی که

بالای سر طعمه اش می غرد دندان هایش را بهم فشرد و گفت: "همه جا را خوب دیدی! این جا اتاق اول است، درها را نگاه کن، آنجا اتاق دوم است، هر کس این جا آدم نشود به اتاق دوم می بریم و همین طور در تو در تا قبرستان." بازجو هم با سر تایید می کرد.

مرا به تخت خالی بستند. دستهایم را با دست بند به تخت بسته و پاهایم را بر لبه تخت گذاشت و با طناب محکم بست. احساس می کردم استخوان پاهایم در حال خرد شدن است. بعد گفت "هنوز دیر نیست باز هم می توانی تصمیم بگیری" گفتم: "کاره ای نیستم"، پارچه ای در دهانم چپاند و پتویی روی سرم انداخت. از همان ابتدا احساس خفگی داشتم، دست راستم را باز کرد و گفت هر وقت خواستی اعتراف کنی دست راستت را به علامت بالا ببر.

شلاق شروع شد. با هر ضربه تمام وجودم فریاد می کرد و بی اختیار تقلا می کردم، ولی دست بند با هر تکانی تنگ تر می شد و فشار زیادی به دستم وارد می کرد. ناخود آگاه کمتر تکان می خوردم. گاهی فریاد می زدم و گاهی آرام بودم. نمی دانم چه مدتی گذشته بود ولی من دیگر هیچ نفهمیدم. چشم هایم را که باز کردم در بهداری بودم.

بر اثر ضربه های شلاق دچار خونریزی شده بودم. خانم دکتری بالای سرم بود که بعدها فهمیدم از زندانیان است، با مهربانی سرم به دستم می زد ولی تا پاسدارها را دید: گفت "چرا حرف نمی زنی و خودت را راحت نمی کنی؟" من سکوت کردم. آرام گفتم که "به بازجوها گزارش می کنم که تو دیگر نباید

شلاق بخوری ، برایت خطرناک است . " و به بهانه عوض کردن سوزن دیگر سرم دستم را فشرد .

یک روز در بهداری بستری بودم . فردای آن روز مجددا مرا برای بازجویی صدا زدند . بازجو تنها گفت "برو به سلول آنقدر آنجا بمان تا پپوسی . یک روز بالاخره مکشوف می شوی آن وقت دیر شده است" و مرا به سلول فرستاد .

سحر با حالتی نزار روی پتوهای مشکی خوابیده بود و یک چادر مشکی ملحفه اش بود . فرح مشغول نظافت سلول بود . فرح دست مرا گرفت و نشانند . یک لیوان آب و یک عدد قند به من داد و بدون هیچ گونه صحبتی دوباره مشغول نظافت شد . سحر از سر و صدا بیدار شد ، گریه می کرد و صورتش را می خاراند . تمام صورتش زخم شده بود و قطراتی چون ژاله روی زخم ها بود .

دچار هراس شدم . درد خود را فراموش کردم و او را در آغوش گرفتم و در حالی که خودم گریه ام گرفته بود سعی کردم آرامش کنم . در سلول در زدن ممنوع بود و ما باید چراغ را به عنوان علامت روشن می کردیم ولی فرح تحت تاثیر وضعیت من و سحر شروع به در زدن کرد . پس از مدتی نگهبان در حالی که ناسزا می گفت در را باز کرد . صورت سحر را به او نشان دادیم سری تکان داد و بچه را گرفت و به بهداری برد .

ساعتی بعد سحر را از بهداری برگرداند . دکتر گفته بود که بچه حساسیت شدیدی به پتوهای مشکی و احتمالا محیط سلول نشان داده است . سلول را

ضد عفونی کنید و او را روی پتوهای مشکی بخوابانید . در ضمن هر روز حمام
ببرید و پس از حمام دارو بزنید !

با عصبانیت به نگهبان گفتم او را کجا بخوابانم و محیط را چگونه ضد عفونی
کنم؟! نگهبان زن مقداری داروی ضد عفونی بما داد و قرار شد خودش سحر را
به حمام ببرد . فردای آن روز یک زندانی دیگر به سلول ما آمد که خود را شیوا
معرفی کرد . پاهایش زخمی و باندپیچی بود . کمی دور و برش را نگاه کرد و
بعد روی زمین نشست . بلافاصله فرح از او سئوالاتی کرد . کی دستگیر
شدی . اتهامت چیست ؟ چقدر شلاق خوردی . . . بعدها فهمیدم پرسیدن این
سئوال ها از تازه واردین رایج است . و فرح چون ۴ ماه پیش دستگیر شده بود
وارد بود .

شیوا کرد بود . حدود یک هفته پیش او را سر قرار دستگیر کرده بودند ،
بخاطر محل زندگی همسرش شکنجه شده بود . شیوا وقتی آدرس همسرش را
داده بود که او دیگر در خانه نبود . شیوا ظاهرا نشان می داد که با پاسدارها
همکاری کرده است .

مدتی در سکوت گذشت بعد شیوا شروع به صحبت کرد . او از وضعیت
نابسامان خانوادگیش تعریف کرد و در ضمن گفت که برادرهایش در کوه و پیش
مرگه هستند و او قصد دارد برای رهایی برادرانش به کوه برود و آنها را تحویل
پاسداران دهد ! .

فردای آن شب که پاسدارها شیوا را صدا زدند تا به کردستان بروند ،
نمی دانستم که آیا شیوا واقعا برادرانش را لو می دهد یا نقشه ای دارد . ولی
دچار اضطراب شده بودم و نمی توانستم باور کنم که در اوین "این جهنم واقعی"
همه چیز ممکن است ، و فشار و شکنجه روحی آدمی را به همه جا می
کشاند ! بعدها از صحبت پاسداران فهمیدم که شیوا آنها را به کردستان برده و
فرار کرده است !

قرار دادن زندانی تازه دستگیر شده در چنین فضایی کاملا حساب شده
بود . آنها قصد داشتند که زندانی تازه وارد با دیدن افراد بریده و مایوس ، فضا
را غیرقابل مقاومت احساس کند . لو دادن خواهر و برادر و رفیق و شکنجه
زندانی به وسیله زندانی دیگر ، از اولین مواردی بود که زندانی تازه دستگیر شده
را در مقابل آن قرار می دادند تا در او رعب و بی اعتمادی ایجاد کنند .

کم کم حال رو به بهبود بود ، سحر هم ناچار با محیط جدید کمی خو
گرفته بود . سعی می کردم به عناوین مختلف او را سرگرم کنم . گاهی روزها
نگهبان سحر را برای بازی به سلول های دیگر یا راهرو می برد . فرح تقریبا هر
روز صبح از سلول بیرون می رفت و ظهر یا شب برمی گشت . روزها یک نواخت
و خسته کننده ، اما فرصت خوبی برای فکر کردن و تصمیم گرفتن بود . دو سه
هفته بعد سلول ما را عوض کردند . سلول جدید اولین سلول بند ۲ و نزدیک به
اتاق های بازجویی بود . صدای بازجوها از پشت پرده شنیده می شد در نتیجه
همیشه گوشمان به درجه در بود . همان شب جابجایی ، ساعت ۱۲ شب فرح را

برای بازجویی صدا زدند! ۲ ساعت بعد با رنگ پریده و چشم های گریان برگشت. وارد سلول شد و بلند بلند گریه کرد. گفت "مسئول تشکیلاتیم را دستگیر کرده و مرا برای شناسایی او برده بودند نمی دانم چرا وقتی با او روبه رو شدم ناخودآگاه گفتم نمی شناسم".

پس از مدتی گریه با حالتی نگران گفت "ولی می دانم این کار پرونده ام را سنگین می کند، در ضمن من توبه کرده ام و این کار گناه است". تمام شب قدم زد و گریه کرد. صبح زود نگهبان را صدا زد و به او گفت که کار ضروری با بازجو دارد و بیرون رفت. وقتی برگشت با حالتی درهم فرو رفته گفت به آنها گفتم: "دیشب تحت تاثیر هوی نفسانی قرار گرفتم، من او را می شناسم. او مسئول من بود".

یکی از شب هایی که تازه دستگیر شده زیاد بود سه نفر را به سلول ما آوردند. یکی از آنها دختر جوانی بود که آنطور که خودش می گفت خانواده بسیار زحمت کشی داشته و مادرش برای گذران زندگی رخت شویی می کرده است، به واسطه خواهر کوچکتر خود به سیاست کشیده شده و بعد از دستگیری خواهرش در سال ۶۰ و بر اثر مقاومت های او فعال شده و با سازمان های سیاسی همکاری کرده بود، سر قرار دستگیر شده و پس از ورود به اوین بلافاصله به وسیله تواب ها شناسائی شده بود. این مسئله به سرعت روحیه اش را خراب کرده و انگیزه مقاومت را از او گرفته بود. ظاهرا از بیرون با فرح آشنا بود. با او شروع به صحبت کرد. ضمن صحبت هایش به فرح

گفت که در بیرون شنیده است که طاهره (۵) را اعدام کرده اند. فرح جواب داد که طاهره را می شناسد و مدتی با او هم سلول بوده است. فرح می گفت طاهره با وجود شکنجه زیاد مقاومت کرده و "تلاش برادران پاسدار برای ارشاد او به جایی نرسیده" او تا آخرین لحظه از نظراتش دفاع کرده است.

طاهره را شناختم و در نهان گریستم. طاهره را با چشم های زیبا و چهره همیشه خندانش مجسم کردم. دوست، خواهر، لحظه هایی بسیار زیبایی را با او گذرانده بودم. من هم در بیرون شنیده و حس کرده بودم که بسیار مقاومت کرده ولی شنیدن این مقاومت از زبان یک نفر ثواب برایم بسیار غرورانگیز بود.

دو تازه وارد دیگر مادری با بچه سه ساله و یک نفر به اسم شهره بود. مادر که بسیار پریشان و وحشت زده بود کودکش را سخت در آغوش می فشرد. کودک بی قرار بود و مرتبا پدرش را صدا می زد. گریه های بی امان او همه را تحت تاثیر قرار داده بود. سحر در حالی که بغض کرده بود می خواست او را نوازش کند و فرح سعی داشت او را در آغوش بگیرد اما او حاضر نبود. پس از مدتی در بغل مادرش به خواب رفت.

سلول برای ۵ نفر آدم بزرگ و دو بچه جا نداشت. آن شب در حالت تقریبا نشسته خوابیدیم و فقط برای بچه ها جا درست کردیم. چند ساعتی نگذشته بود که با صدای مانی از خواب بیدار شدیم، مانی هر روز همان ساعت با پدرش از خانه بیرون می رفته است و حالا پدرش را می خواست.

وجود مانی سرگرمی خوبی برای سحر بود کمتر بهانه می گرفت و بیشتر اوقات با مانی بازی می کرد . شهره بچه ها را دوست داشت و ساعت ها آن ها را سرگرم می کرد . او که قد بلند بود ، بیشتر وقت ها بچه ها را بلند می کرد تا آنها از لای کرکره تنها پنجره سلول آسمان یا احیانا پرواز پرنده ای را ببینند ، بدین ترتیب مدتی سرگرم می شدند . وقتی از بازی در سلول خسته می شدند مانی در می زد و با لحن بچه گانه ای می گفت "خواهر در را باز کن" سهیلا نگهبان بند با مانی رفتار خشنی داشت اما چون سحر را دوست داشت در را باز می کرد تا در راهرو بازی کنند ، مانی بچه سرحالی بود بسرعت راهرو را بهم می ریخت و سهیلا عصبانی او را به سلول برمی گرداند . رفتار سهیلا برای همه عجیب بود چطور می توانست به بچه ها هم کینه داشته باشد !

سهیلا از فعالین اتحادیه کمونیست ها و همسر وحید سریع القلم (۶) بود . توابع شده بود و به عنوان نگهبان سلول ها کار می کرد . او روزها نقش نگهبان داشت ولی شب ها به سلول می رفت و پاسداری در سلول او را قفل می کرد . او علاوه بر نگهبانی کارهایی از قبیل بردن زندانیان سرقرار و گشت های (۷) خیابانی همراه پاسداران را انجام می داد . به شدت عصبی و گرفته بود . همسر او در مصاحبه تلویزیونی گفته بود که او همسر امریکایی داشته و با سهیلا ازدواج تشکیلاتی کرده است . این مسئله فشار زیادی به او آورده بود و این فشار را با بدرفتاری نسبت به زندانیان جبران می کرد . جز با سحر رفتار

مناسبی با بچه های کوچک نداشت، سهمیه شیر خشک آنها را نمی داد و موقع دادن پوشک و مواد بهداشتی مادران را اذیت می کرد.

شبی یکی از مادران بر سر سهمیه شیر و آب گرم با او درگیر شد. درگیری لفظی آن چنان بالا گرفت که صدای آن در سرتاسر بند پیچید. پاسدارها دخالت کردند، مشخص شد که سهیلا سهمیه شیر کودکان را از بهداری زندان می گرفته ولی خودش می خورده است! رو شدن این موضوع برای او گران تمام شد. شهره هم سلولی من با تاسف می گفت: چقدر برای من دردآور است کسی که می خواسته جاننش را در راه مبارزه بدهد حالا سهمیه شیر کودکان را می دزدد!.

پس از حدود ۱۰ روز مانی و مادرش و یکی دیگر از هم سلولی هایمان به بند عمومی رفتند. من و شهره و فرح در سلول ماندیم، من و شهره به زودی با همدیگر دوست شدیم و بهم اعتماد پیدا کردیم، شهره که زیاد گشته بود، بیشتر اوقات از مسافرت هایش برای ما تعریف می کرد. وقتی فرح در سلول نبود ما راحت تر حرف می زدیم. او می گفت شلاق نخورده و ترسی هم از آن ندارد. با روحیه ای که از او می دیدم می دانستم راست می گوید، اعتقاد عمیقی به مبارزه داشت و در زندان این را نشان داد.

پس از مدتی مجدداً سلول مرا عوض کردند و من و سحر را به سلول دیگری بردند. این سلول از سلول های قبلی تمیزتر بود، با وجود این دست بکار شدم و سلول را نظافت کردم. در سلول جدید روزها یک نواخت می گذشت، گاهی به

بازجویی می‌رفتم ولی تکرار همان سؤال‌ها بود و بازجو قصد داشت با من فرسایشی رفتار کند .

دوست داشتم برای خودمان برنامه‌ای بگذارم ، ولی هیچ‌گونه امکانی نبود تک و تنها بدون هیچ‌گونه امکاناتی در یک سلول ، تنها محرک ذهنی من و سحر رفت و آمد نگهبانان و صدای چرخ غذا بود . روزی ۲ ساعت خودم را به نظافت سلول سرگرم می‌کردم و گاهی ورزش می‌کردم . ولی بیشتر می‌بایست با سحر بازی کنم ، او را راه می‌بردم و برایش آواز می‌خواندم ، سیفون توالت را می‌کشیدیم تا صدا مدتی او را سرگرم کند ، سگ و گربه بازی می‌کردیم ، بعضی روزها از این بازی خسته می‌شد و در سلول را می‌کوبید و به سلول‌های دیگر یا راهرو می‌رفت .

برخلاف روزها ، شب‌ها برایم آرام‌تر بود ، سحر می‌خواهید من می‌توانستم کمی فکر کنم ، اغلب شب‌ها صدای آواز و سرود از سلول‌های دیگر به گوش می‌رسید . یکی از آنها که برای من بسیار خاطره‌انگیز بود . ترانه زیبای "امشب در سر شوری دارم" بود . یکی از زندانیان هر شب سر ساعت معینی این ترانه را می‌خواند و علیرغم خشونت پاسدارها به این کار ادامه می‌داد . آنقدر صدایش گرم و دل‌نشین بود که بعضی از پاسدارها هم به انتهای راهرو می‌آمدند و گوش می‌دادند ، پس از مدتی صدای او دیگر شنیده نشد . بعدها شنیدم از فعالین سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت) بوده و در همان روزها اعدام شده است .

شنیدن این ترانه مرا به یاد لحظات شیرین و زیبای زندگیم می انداخت ، همسر من این ترانه را دوست داشت علاوه بر آن خرداد ماه بود . ماه خاطره ها . سالروز ازدواج ، تولد سحر و بالاخره یادآور عشقی عمیق که زندگیم را دگرگون کرده بود ، و در زندان هر احساس پاک و زیبایی مرا به یاد او می انداخت . باز امشب در اوج آسمانم .

زمان هر چند در انتظار و ابهام می گذشت با این حال فرصت خوبی برای تصمیم گیری می داد . می دانستم مراحل سختی در پیش دارم ، سعی می کردم از هر طریق ممکن فضا را بیشتر بشناسم . گاهی که امکان بود به بهانه مریضی به بهداری می رفتم و در آنجا سعی می کردم با زندانیان حرف بزنم .

یک روز صبح که بیدار شدم برای اولین بار احساس آرامش خاصی می کردم . بعد از خوردن صبحانه سلول را حسابی نظافت کردم . بعد نوبت بازی با سحر بود . در حالی که ترانه ای برای سحر می خواندم ناگهان در سلول باز شد یک نفر با چشم بند وارد شد . در سلول بسته شد .

تازه وارد چشم بند را برداشت باورم نمی شد پروین (۸) یار و یاور قدیمی ، چهره همیشه آشنا . می خواستم او را در آغوش بگیرم ولی با دیدن قیافه جدی او عقب نشستم . او تنها سلام کرد . و با صدای بلند پرسید که اسمم چی است . . . هر لحظه تعجبم بیشتر می شد و فکر می کردم او هم عوض شده ، پروین ساکی با خود داشت و این بیشتر مرا مشکوک می کرد .

مدتی در سکوت گذشت. پروین نزدیک دریچه در سلول رفت. گوشش را به دریچه چسباند و پس از چند دقیقه ای برگشت، سحر را بلند کرد و سخت در آغوش گرفت. و گفت نزدیک بود کار دستمان بدهی. من نگفته ام که ترا می شناسم. نگهبان پس از بستن در مدتها پشت در می ایستاد تا واکنش ما را ببیند و گزارش کند. او را در آغوش گرفتم و گفتم تو مرا ترساندی.

پروین یک سال قبل دستگیر شده بود. در بیرون شنیده بودم مقاومت کرده، بنابر این خیالم راحت شد و از این همه خوش شانسی در پوست خود نمی گنجیدم. کار دادگاهش تمام شده بود، و چون در دادگاه دفاع کرده بود به او حبس ابد داده بودند و حالا او را برای تبیبه به سلول آورده بودند. از بودن در کنار هم احساس رضایت می کردیم، با اعتمادی که به او داشتم، مسائل را با او در میان گذاشتم. به او گفتم که اسم ها را عوضی داده ام و از او پرسیدم فکر می کند چون تا بحال ما را نشناخته اند آیا امکان آزادی هست یا نه؟

با تردید نگاهم کرد و گفت: اگر سال ۶۰ بود بله، اما حالا سال ۶۲ است، خیلی از زندانی ها بریده و تواب شده اند. در زندان هر کس مشکوک را که دستگیر می شود آنقدر ننگه می دارند و آنقدر برایش برنامه می گذارند تا 'مکشوف' شود، پرسیدم یعنی چه؟ گفت 'مثلا تا در سلول هستی به وسیله افراد بریده شناسایی می کنند. اگر نتوانستند به بند می فرستند تا شاید در بند ۳۰۰-۴۰۰ نفری کسی تو را بشناسد. وگرنه باید به حسینه زندان بروی و خودت را با اسم و مشخصات معرفی کنی، که آن را همزمان از تلویزیون مدار

بسته در همه بندهای زندان پخش می کنند ، آن وقت اگر باز هم شناسائی نشدی با شرط و شروط و مصاحبه آزاد می شوی .

پس از مدتی سکوت پروین با تاسف گفت "تو خودت را برای همه چیز آماده کن ، مرگ یکبار است اما میل زندگی آدم را به همه جا می کشاند ، آن وقت آدم روزی هزار بار آرزوی مرگ می کند . از هیچ چیز نترس . بازجوها احمق تر از آن هستند که ما فکر می کنیم . هرگز فکر نکن همه چیز را می دانند . همه چیز را ما به آنها می دهیم . همیشه فکر کن آنها هیچ اطلاعاتی ندارند ناخلافش ثابت شود" .

آن روز ساعت ها از بازجویی ها و ریزه کاری های آن برایم حرف زد و از تجربیات خود برایم بازگو کرد . این اطلاعات برایم حیاتی بود و بعدها برای من اثرات سرنوشت سازی داشت ، آن روز ناهار و شام را با اشتها در کنار هم خوردیم ، تمام بعداز ظهر با سحر بازی کرد ، بعد از شام سحر را روی پاهایش گذاشت و لالایی زیبایی سر داد . من و سحر به خواب رفته بودیم

صبح روز بعد با صدای گاری چای بیدار شدم . پروین در حالت نشسته در حالی که سحر روی پاهایش بود خوابش برده بود . آرام بلند شدم تا بسرعت چای را بگیرم و آنها را بیدار نکنم و از این همه عاطفه و زیبایی لذت ببرم . لیوانها را شستم و دم در منتظر شدم ، پروین بیدار شد و با لبخندی گفت چقدر راحت خوابیدم . چرخ به سلول نزدیک شد ، سحر هم که به صدای چرخ حساس بود بیدار شد . او هم خندید .

موقع چای دادن پروین از سهیلا سوزن و نخ و قیچی خواست ، سهیلا آنها را به ما داد . بعد از صبحانه پروین یکی از لباس هایش را از ساک درآورد . پارچه سفید با گل های ریز سبز" . از آن چند بلوز و شلوار برای سحر برید . تمام روز مشغول دوختن لباس سحر بودیم . پروین با وسواس خاصی لباس ها را می دوخت . بجای دگمه بند گذاشت آخر سر چند دست لباس زیبا آماده شد . سحر پس از بازی در راهرو به سلول آمد . پروین او را بغل زد و لباس ها را به او داد . چشمان سحر برق زد و قطره اشکی برگونه پروین غلتید .

در کنار پروین با آرامش می گذشت برای سحر هم غنیمتی بود چون ساعت ها با پروین بازی می کرد . بیشتر اوقات قدم زنان از خاطره هایمان حرف می زدیم ، با او از همسرم ، از عشق و علاقه ام که به او داشتم ، از گذشته شیرین و پر بارم صحبت می کردم . صحبت های من برای او که همسرم را می شناخت خوش آیند بود و من از این که در کنارم دوستی بود که می توانستم حتی از عمیق ترین احساساتم با او حرف برنم احساس رضایت می کردم جدا از خاطرات مشترک پروین از شرایط و فضای بند عمومی برایم تعریف می کرد . او می گفت: فضا نسبت به سال گذشته توایی تر شده و هر روز تعدادی به جمع توابین می پیوندند ، و بقیه زندانیان عملا در موضع انفعالی هستند . تعداد زیادی توابین فضای بند را غیر قابل تحمل کرده است همه مسئولیت ها در بند عمومی با تواب ها است و هر گونه ارتباط با بیرون بند هم باید به وسیله توابین باشد . نظرش این بود که رژیم توانسته است فضای زندان را در دست بگیرد و

به جو بی اعتمادی بین زندانیان دامن بزند . او می گفت: مثلا ممکن است یک زندانی امروز سر موضع باشد فردا او را بر صفحه ی تلویزیون ببینی .

حرف هایش را به دقت گوش می دادم چون می دانستم شناختن فضایی که به احتمال زیاد در آن قرار می گیرم چقدر برایم تعیین کننده است .

داشتن ساعت در سلول ممنوع بود . و ساعت را در بدو ورود از زندانی می گرفتند . پروین پنهانی ساعتی را به سلول آورده بود . او سر ساعت با صدای بلند ساعت را اعلام می کرد ، و سلول های دیگر با کوبیدن به دیوار سلول از او تشکر می کردند . تاریخ را هم با کشیدن خط به وسیله سنجاق قفلی که پروین به همراه داشت روی دیوار حک می کردیم .

در مدت زمانی که با پروین بودم ، سه بار مرا برای بازجویی صدا زدند ، هر بار که مرا برای بازجویی صدا می زدند پروین رنگش می پرید و مضطرب می شد و بقول خودش تا من برمی گشتم نصف تنش آب می شد ولی هر سه بار به خیر گذشت .

پس از حدودا بیست روز یک روز صبح نگیهان در سلول را باز کرد و از پروین خواست که با وسایل آماده باشد . پروین نگاهی حاکی از نگرانی به من کرد و گفت: حتما مرا به بند می برند ای کاش می توانستم در کنارت باشم .

خداحافظی دردناکی بود ، برای من بسیار مشکل بود به او دل خوش کرده بودم . او هم نگران وضعیت من بود . مرا در آغوش فشرد و گفت: 'امیدوارم از

این جهنم بروی . ولی اگر ماندی حتما در کنار هم باشیم" . با سحر هم
خداحافظی کرد . در سلول باز شد و او رفت .
چند دقیقه ای آرام نشستم . مثل رویا بود ، چه رویای شیرینی ، باز تنها
شدم . اما این بار با دنیایی مسائل برای فکر کردن .

* * *

نیمه شبی ناگهان در سلول باز شد ، با پریشانی از خواب پریدم ، سهیلا
گفت که برای بازجویی آماده شوم . در ضمن گفت که او در سلول نزد سحر می
ماند ، چادر و چشم بند را پوشیدم و آماده رفتن شدم . بازجو دم در سلول
ایستاده بود او مرا با خود به اتاق بازجویی برد .
به محض ورود به اتاق متوجه شدم یک نفر با چشم بند روی صندلی نشسته
است و به دست هایش دست بند زده اند ، بازجو از من خواست روی یکی از
صندلی های خالی بنشینم . نشستم ، کنجکاو بودم تا فرد مزبور را بشناسم اما
هیچ امکانی نبود . صدای بازجو بلند شد "همین امروز همسرت را دستگیر
کرده ایم بیچاره ! او همه اطلاعات راجع به تو گفته است . حالا خودت هم
بنویس" . با سماجت گفتم اگر او گفته باشد نیازی به نوشتن من نیست . بازجو
چند مشت به سر و کله ام زد و گفت "آلان تو را با او رویرو می کنم" مرا از
اتاق بیرون برد و پشت در نشانده .

علیرغم جواب به بازجو مضطرب بودم . برآستی اگر او را دستگیر کرده
باشند و از آن بدتر اگر او اطلاعاتی داده باشد ! خودم را دلداری می دادم و

می گفتم دستگیری او ممکن نیست. ولی لحظه ای بعد دوباره دچار هراس می شدم. در اتاق بازجویی بسته بود و من صحبت های بازجو را با فردی که در اتاق بود نمی شنیدم. ناخودآگاه خود را به در نزدیک تر کردم، اما فایده ای نداشت، مدتی در پریشانی گذشت. بازجوی دیگری آمد و مرا به سلول فرستاد. بلوف بود او را دستگیر نکرده بودند.

صبح فردا مجدداً مرا برای بازجویی صدا زدند، بازجو وارد اتاق که شد سلام کرد و خیلی محترمانه بدون اشاره به واقعه دیشب سئوالاتی کرد. پس از پرسیدن اسم و مشخصات از من پرسید در سلول با کی هستم. گفتم با دخترم، ورقه ای روبرویم گذاشت و گفت هر چه می دانی بنویس من قول می دهم که که تو را آزاد کنم. گفتم من چیزی نمی دانم، یک زن خانه دار هستم و برای مهمانی به منزل دوستان رفته بودم. ورقه ای دیگر جلوم گذاشت که بنویسم: "می پذیرم که اگر بعداً ثابت شود که وابسته به گروه های سیاسی هستم به اشد مجازات محکوم شوم". من هم نوشتم و امضا کردم موضوع را عوض کرد و گفت در چند سالگی ازدواج کرده ای؟ چرا یک بچه داری؟ همسرت چکاره بود؟ چرا دانشگاه رفتی و غیره... دو ساعت حرف زد و در آخر گفت در سلول نماز می خوانی؟ گفتم نه پرسید چرا؟ موضعی نگرفتم و گفتم طبق عادت، مگر همه مردم ایران نماز می خوانند؟ با لحن جدی گفت: می خواهم ترا به بند عمومی بفرستم در بند عمومی نماز خواندن جزو مقررات زندان است، این جا با بیرون فرق دارد. من سکوت کردم.

"بند عمومی"

بازجو مرا به سلول فرستاد و گفت وسایلم را جمع کنم و آماده باشم، وسایلی نداشتیم آماده شدن آسان بود. پس از مدتی مرا صدا زدند. من و سحر از سلول بیرون رفتیم. و وارد دفتری شدیم پاسداری از من امضائی گرفت که در بند ۲۰۹ وسیله ای ندارم. پاسدار دیگری ما را تحویل گرفت، از راهرو بهداری رد کرد، و از چند پله بالا برد، جلو در سبز رنگی ایستاد و زنگ زد در باز شد و از پشت پرده برزنتی پاسدار زنی دستش را بیرون آورد و ورقه را گرفت. پرده کنار رفت و ما وارد دفتر بند شدیم.

* * *

در دفتر بند پاسداری که ظاهراً مسئول بند زنان بود گفت 'بند ۳' زن پاسداری من و سحر را همراهی می کرد. از راهرو نسبتاً طولی گذشتیم و از دری وارد شدیم. صدائی گفت 'چشم بندت را بردار' چشم بند را برداشتم و روی زمین نشستم، یکی از پاسداران اسم و مشخصات و شعبه بازجویی مرا پرسید و از من خواست برای پر کردن کارت ورود به بند منتظر باشم مدتی بعد

خانمی با چادر وارد دفتر بند شد . لبخندی حاکی از آشنایی زد و با صدای بلند نام واقعی مرا صدا زد . توجهی نکردم . نزدیک من نشست . او را شناختم . سهیلا از فعالین اتحادیه کمونیست ها بود . (این سهیلا با سهیلا ی بند ۲۰۹ یکی نیست) . بیرون از زندان با من آشنا بود . ما با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم ، شنیده بودم که او در زندان تواب شده است و با زندانبانان همکاری می کند . سهیلا کارتی را از قفسه دفتر بند برداشت ، اسم و مشخصات من و همسر م و سحر را پرسید . من همان اسم و مشخصات بازجویی را دادم . برآشفته به من نگاهی کرد و گفت ' تو اشتباه می کنی که اسم و مشخصات غیر واقعی می دهی ، خیلی ها ترا می شناسند من به تو توصیه می کنم قبل از پر کردن این کارت ، خود داوطلبانه اطلاعاتت را بدهی . گفتم اطلاعاتی ندارم . از دوستی های سابق حرف زد و گفت من خیر ترا می خواهم . گفتم : کاره ای نیستم . مرا به سرزند برد و خودش به دفتر بند بازگشت .

بعد از در میله ای سر بند ، راهرو باریکی بود که تعدادی زندانی در آن در رفت و آمد بودند ، دمپایی خود را در آوردم و وارد بند شدم . هنوز چند قدمی برنداشته بودم که از بلندگو مرا صدا زدند . فهمیدم که سهیلا راجع به من به پاسدارها و شعبه بازجویی گزارش داده است . سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم ، مجدداً به دفتر بند آمدم . پاسداری مرا تحویل گرفت و به جایی دیگر برد .

وارد بند دیگری شدیم . نگهبان من و سحر را به دومین اتاق بند برد و در اتاق را بست . صدایی از راهرو می آمد و معلوم بود در اتاق های دیگر هم زندانی هست . چادرم را برداشتم و روی زمین نشستم . اتاقی بزرگ ۶ در ۶ برای دو نفر . کف اتاق با موکت سبز تندی فرش شده بود . اما دیوار رنگ کرم داشت . اتاق دو پنجره داشت که هر کدام سه شیشه داشتند پشت شیشه میله بود و شیشه اول و دوم رنگ خورده و پنجره را به وسیله جوش زدن بسته بودند . پایین هر پنجره رادیاتور شوفاژ بود که روکش میله ای داشت . در یک گوشه اتاق چند پتوی سیاه سربازی بود و نزدیک در اتاق دو بشقاب و دو قاشق و ۲ لیوان قرار داشت . یا این که روز بود اتاق زیاد روشن نبود و تنها از شیشه پنجره بالا کمی نور به اتاق می رسید .

سحر گرسنه بود . یک شیشه شیر با خود داشتم به او شیر دادم و خواباندمش . خودم هم شروع به قدم زدن کردم تا کمی فکر کنم . گذشت سه - چهار ماه و آشنایی با محیط تجربه بسیار خوبی بود . وانگهی سهیلا جز نام من و همسر و یک سری اطلاعات کلی چیزی نمی دانست . هر چند خود این ها کلید رمز بود من می بایست حساب شده پیش می رفتم . به یاد حرف های پروین افتادم 'همه چیز را ما به آنها می دهیم' .

دو سه روزی گذشت اما از بازجویی خبری نشد ، دچار خوش خیالی نشدم چون مطمئن بودم که سهیلا ما را لو داده است ، اما شاید آنها منتظر اطلاعات

بیشتری بودند ، چون اطلاعات سهیلا به خودی خود مسئله ای را حل نمی کرد و مربوط به گذشته بود .

روز سوم مجددا ما را به بند ۳ برگرداندند . نگهبان بند باز ما را به سهیلا تحویل داد . او با محبت سحر را بغل زد و من را نصیحت کرد . می گفت این کارها فایده ندارد ، من می خواهم به شما کمک کنم . اگر همه اطلاعات را بدهی ، هم خودت و هم سحر را نجات داده ای . گفتم خیلی ممنون ولی من اطلاعاتی ندارم . ادامه داد روزی به حرف های من می رسی و پس از یک صحبت طولانی ما را با خود به داخل بند برد .

نزدیک در ورودی بند تعدادی زندانی مشغول تقسیم غذا بودند ، قابلمه های بزرگ آبگوشت ، چهره های رنگ پریده مقسم ها با ماتتو و شلوار همه بوی زندان می داد . نگاه ها همه به سمت من بود . "کی دستگیر شده ای ؟ از چه گروهی هستی ؟"

وارد سومین اتاق بند شدم . بلافاصله تعدادی دور من و سحر جمع شدند و سؤال ها شروع شد جواب دادم که کاری ای نیستم . بعضی ها از من فاصله گرفتند ، گویا این جواب معنی سماجت می داد . یکی از زندانیان که خود را مسئول اتاق معرفی کرد پرسید کدام شعبه هستی ؟ گفتم ۶ . گفت پس از گروه های چپ هستی ولی چون دید تمایلی به صحبت ندارم راحتتم گذاشت .

چادرم را برداشتم و ساک دستی پلاستیکی ام را در گوشه ای گذاشتم ، ساختمان اتاق مانند اتاق قبلی بود ولی فضای آن متفاوت بود . دور تا دور اتاق

قفسه هایی بود که وسایل زندانیان روی آنها قرار داشت . در سه طرف اتاق پتوها بصورت کاناپه روی هم چیده شده بودند در گوشه دیگر روی زمین پر از کارتن و ظرف بود ، به چهارگوشه سقف طناب لباس وصل بود . بیشتر اعضای اتاق جوان بودند ، بین آنها دو مادر مسن تر و مادری با کودک ۵ ماهه اش بود من و سحر جزو ۵۰-۴۹ نفر لیست اتاق شدیم .

وقت ناهار بود چند نفری بسرعت سفره های پلاستیکی را دورتا دور اتاق پهن کردند و بشقاب های ملامین و قاشق های رویی در آن ها چیدند . چند نفر دیگر در حال تقسیم غذا بودند ، ابتدا آب آبگوشت ها را در کاسه های ملامینی ریختند ، هر کاسه برای ۵ نفر ، ملاط آن را کوبیدند هر بشقاب برای سه نفر ، قاشق ها به تعداد نبود و عده ای باید منتظر می ماندند تا یک سری غذا بخوردند و بعد قاشق ها را می شستند و سری دوم استفاده می کرد . سحر علاقه ای به غذا نشان نداد . اما خودم با بی میلی کمی غذا خوردم .

ساعت سه بعداز ظهر همان روز نوبت هواخوری بند ما بود . تعدادی از زندانیان با ماتو و شلوار و روسری بیرون رفتند . من و سحر هم به حیاط رفتیم . حیاط هواخوری مربع شکل ، دیوارهای آن بلند ، و در انتهای دیوارها سیم خاردار بود . روی پشت بام یک برج نگهبانی مستقر بود و پاسداری قدم می زد . دو طرف حیاط باغچه بود اما بجز دو درخت بید چیزی در آن کاشته نشده بود . با وجود اینکه همه بند به هواخوری نیامده بودند ، حیاط بند پر بود و قدم

زدن راحت نبود. بعضی ها تک نفره حیاط را دور می زدند و بعضی ها دو سه نفره در حال قدم زدن صحبت می کردند. بعضی ها دور تنها شیر آب حیاط جمع شده بودند و بسرعت لباس می شستند و آویزان می کردند. بچه های کوچک با هم بازی می کردند اولین چیزی که توجهم را جلب کرد تعداد زیاد کودکان بود. حدود ۲۰ بچه از شیرخواره، تا ۵ ساله! به بهانه بچه به مادری که در اتاق خودمان بود نزدیک شدم و سر صحبت را باز کردم. با خوش روئی مرا پذیرفت و گفت ۲ سال است که دستگیر شده است ولی هنوز دادگاه نرفته و حکمی ندارد. او می گفت در رابطه با همسرش دستگیر شده و امیدوار است که به زودی آزاد شود. او کودکش را در زندان به دنیا آورده بود. به آرامی گفت: این جا خیلی مواظب باش و مسائلت را با هیچ کس در میان نگذار حتی، با من که این حرف را به تو می زنم! الان مثل سال ۶۰ نیست اکثر زندانیان تواب شده اند و گزارش می دهند هر چند در مورد خیلی ها توبه ظاهری است و فقط برای حفظ خود است. مدتی این جا باشی محیط را می شناسی.

لحن آرام و مطمئن او اعتماد مرا جلب کرد. از او بیشتر راجع به فضای بندمان پرسیدم. او گفت اگر کاره ای نیستی مواظب رفتار خودت در بند باش، خیلی وقت ها رفتار بند باعث شناسائی افراد شده است. آن روز تا پایان هواخوری با هم بودیم او بعدها از دوستان خوب من شد و تا زمانی که آزاد شد کمک زیادی به من و سحر کرد.

هوا کم کم روبه تاریکی می رفت ، از بلندگوی بند هواخوری را تعطیل اعلام کردند . مسئول هواخوری یک تواب بود ، باید حیاط را خالی می کرد . متوجه شدم آخرین نفری هستم که حیاط را ترک می کنم . مسئول هواخوری در حالی که قفل بزرگی به در حیاط می زد با نیشخند بمن گفت چند سال دیگر که این جا بمانی دیگر دلت نمی خواهد به هواخوری بیایی ! و من به دست هایش خیره شده بودم . از پله ها بالا آمدم . جلوی در بند چند نفری دمپائی ها را جمع می کردند و در سبدی می ریختند .

از بلندگوی بند صدای دعا می آمد و با صدای دعای تلویزیون درهم می آمیخت ، همه عجله داشتند و می دویدند ، علت عجله آنها را نمی فهمیدیم ولی بعد که خواستم به توالت بروم صف عظیمی بود . وقت نماز بود و عجله برای نوبت دست شویی و گرفتن وضو . کودکان ، مادران مسن و زندانیان شکنجه شده مستثنی بودند آنها می توانستند خارج از نوبت به دست شویی بروند سحر را به توالت بردم و خودم تا نوبتم برسد منتظر ماندم .

نماز جماعت در سالن بالا اعلام شد . دو سه نفر سالن بالا را فرش کردند و بلافاصله تعدادی جانماز بدست بیرون رفتند ، تعدادی هم در اتاق ها سر سجاده بودند .

وقت نماز کسی اجازه قدم زدن در راهرو را نداشت و همه باید در اتاق ها می ماندند ، اگر کسی به دلیلی نماز نمی خواند باید در گوشه اتاق می نشست .

نماز شروع شد ، افکارم مغشوش بود . به یاد حرف های بازجو افتادم
نماز مقررات بند است^۲ و یاد حرف های دوستم در هواخوری و خلاصه یاد
آنچه چند روز پیش در بدو ورودم به بند دیده بودم . مثل آدم های مسخ شده که
قادر به هیچ گونه فکر و تصمیمی نیستند به گوشه اتاق خزیدم و خودم را با
سحر مشغول کردم .

سکوت مرگباری بود از سالن بیرون صدای اذان نماز می آمد ، در داخل
اتاق حدود ۲۰ نفر با چهره های غم زده در حال نیایش بودند . سحر با تعجب
اطراف را نگاه می کرد . یکی دو نفر در عرض ۲-۳ دقیقه نماز خواندند ولی
بقیه مشغول بودند .

در همین زمان یک نفر وارد اتاق شد . او را شناختم ، شهناز یکی از
کسانی بود که دو روز با او هم سلول بودم . اتهامش ارتباط با چریک های فدایی
خلق (اقلیت) بود علیرغم شکنجه زیاد بسیار سلیم و با اعتماد به نفس بود . می
گفت تنها کمک مالی اندکی کرده و تشکیلاتی نبوده است از دیدن او خوشحال
شدم . آرام سلام کرد و در کنار من نشست گفت 'من اینجا در بند گفته ام نماز
می خوانم' و ادامه داد که این جا نماز جز مقررات است . البته این ها مسئله
شان این است که کسی رسماً مخالفت نکند ، چگونگی نماز خواندن بر ایشان
مهم نیست یکی در میان بخوانی ، صبح ها نخوانی ، هراز گاهی بخوانی ، در واقع
چماقی است برای آزار ، کما اینکه به اکثر زندانیانی که در سال ۶۰ دستگیر
شده اند و اتهامی ندارند و نیز به زندانیان توده ای و اکثریتی (که رژیم را قبول

دارند (فشاری برای نماز خواندن وارد نمی کنند در واقع مسئله اینها گرفتن اطلاعات و شکستن افراد است .

او به من توصیه کرد که از اول منطقی رفتار کنم و گفت: "بدان چه چیزی را می خواهی حفظ کنی و در موقعیت کی هستی". حرف هایش را گوش دادم . به نماز خواندن به عنوان مقررات نگاه می کردم . به لحاظ منطقی مانعی نمی دیدم ولی از نظر احساسی و درونی برایم مشکل بود .

آن هائی که در اتاق نماز می خواندند نمازشان زودتر تمام شد ، نماز جماعت بیرون یک ساعت و نیم طول کشید . بچه های اتاق دور من جمع شدند و شروع به صحبت کردند . آنها از شرایط بیرون از من سؤال می کردند ، اکثر آنها مجاهد بودند ، ۷-۸ نفر هم اتهامشان چپ بودن بود ، یکی از زندانیان که در رابطه با "توفان" دستگیر شده بود با خنده گفت: "آدم اول که به این جا می آید مثل کسی است که از نور به تاریکی می رود اول هیچ چیز را نمی بیند ولی بعدا به تاریکی عادت می کند و چیزهایی را که دوست دارد در آن می بیند".

لحن شیطنت آمیز او خیلی خوش آیند بود .

کم کم اتاق شلوغ شد زندانیانی که در سالن نماز می خواندند همه با چهره های ورم کرده و چشم های قرمز به اتاق آمدند .

شام آن شب آش بود . به زندانیانی که ناراحتی معده داشتند ، نان و پنیر دادند . پس از شام هنگام اخبار تلویزیون باید سکوت رعایت می شد و پس از اخبار وقت آزاد بود . و می توانستی در راهرو قدم بزنی .

تعدادی زندانی در راهرو در رفت و آمد بودند. دختران جوان، مادران مسن و مادران با کودکانشان، بعضی‌ها توجه‌شان به من بود و بعضی دیگر بی تفاوت می‌گذشتند. من و سحر قدم می‌زدیم. راهرو به شکل L بود. و در دو طرف آن اتاق‌ها قرار داشتند سه اتاق در یک طرف L و سه اتاق در طرف دیگر. حفاصل اتاق‌ها حمام و توالت و روشویی بود. روی دیوار عکس‌هایی از خمینی، منتظری و چند پاسدار شهید^۱ به چشم می‌خورد. بعضی از زندانیان مسواک بدست بطرف روشویی می‌رفتند و بعضی در راهرو در حال قدم زدن و صحبت با دوستانشان بودند، سحر را بغل زدم تا راحت‌تر قدم بزنیم. یکی از زندانیان بما نزدیک شد سحر را بوسید و پرسید تو مادر سحری؟ با تعجب گفتم، از کجا مرا می‌شناسی؟ گفت یکی از افراد اتاق وقتی در سلول تنبیهی بود سحر را دیده و از او برای ما تعریف کرده است. او گفت در اتاق ۶ است. (اتاق ۶ اتاق چپ‌ها بود). در اتاق حدود ۶۰ نفر هستند که غیر از چند نفر بقیه نماز نمی‌خوانند. آلان زندانیان چپ را که به بند می‌آوردند عمدتاً به اتاق‌های دیگر می‌برند و آنهایی که پس از مدتی نماز نمی‌خواندند به اتاق ما می‌آورند. او ادامه داد بیشتر ما دستگیری سال ۶۰ هستیم و حکم مان آزادی است ولی بخاطر نپذیرفتن مصاحبه آزاد نشده‌ایم. امکانات ما با اتاق‌های دیگر فرقی ندارد. در واقع قرنطینه نیستیم. فقط برای کارگری بند باید کارهای خشک انجام دهیم (۹). خودش حدود ۲ سال بود که بدون حکم در زندان بود و

به دلیل خوداری از انجام مصاحبه آزاد نمی شد ، با محبت زیادی به من گفت
که برای هر گونه کمک به من و سحر آماده است .

ساعت ۹/۵ شب وقت خواب اعلام شد . مسئول خواب اتاق جایی برای
من و سحر تعیین کرد . چند نفر کارگر روز پتوهای سربازی را سر تا سر اتاق
انداختند . اتاق برای جای خواب جدول داشت به این معنی که در طول اتاق ۱۱
ردیف و در عرض اتاق ۴ ردیف می بایست جای می گرفتند . حدود ۴۰ نفر در
اتاق و بقیه در راهرو می خوابیدند ، جای خواب هر ماه عوض می شد . جای
خواب زندانیان شکنجه شده و مادران مسن کنار دیوار بود . بقیه مثل ساردین
کنار هم چیده می شدند . این طرز خوابیدن را زندانیان اصطلاحاً "یک کتی" می
گفتند یعنی خوابیدن روی یک کتف با پاهای جمع شده . یک پتوی ملافه شده به
سحر دادند . جای خواب بچه های کوچک به اندازه دو نفر آدم بزرگ بود ولی با
این حال جای غلت خوردن نداشتند به همین دلیل بچه های کوچک را کنار آدم
های آرام در بالای اتاق جا می دادند . بالش تکه های ابر بدون روکش بود ، و
هر نفر دو عدد پتوی زندان برای پوشاندن خود داشت . (تعدادی از زندانیان
پتوهای شخصی داشتند که خانواده آنها برایشان آورده بودند) . پتوهای زندان
پرزهای زیادی داشت اما چاره ای نبود باید می خوابیدیم .

اول شب از شدت خستگی خوابم برد . اما پس از مدتی با تته زدن کنار
دستی ام بیدار شدم . دست و پاهایم خواب رفته بودند اما جای تکان خوردن
نبود ، زندانیانی که پاهایشان زخمی بود در خواب ناله می کردند ، مادر مسن

اتاق دچار کابوس شده بود و مرتبا فرزندش را صدا می زد ، فضای آزاردهنده نمی گذاشت مجددا به خواب بروم . سعی کردم بخوابم دستم به سحر خورد و بیدار شد . فدری به او شیر دادم و آرامش کردم سحر به خواب رفت ولی من دیگر خوابم نمی برد ، پخش دعای قبل از اذان مجددا مرا به یاد نماز انداخت .

روز بعد پس از خوردن صبحانه مسئول اتاق مرا صدا زد و درباره مقررات بند با من صحبت کرد . او گفت: برنامه های صبح اجباری است ، از ساعت ۹ همه باید در اتاق باشند و برنامه تلویزیون مدار بسته را تماشا کنند ، برنامه ها بیشتر ارشادی ، تعلیم قرآن و اخلاق و احکام است ، بعضی روزها مصاحبه زندانیان و یک روز در هفته فیلم داریم . یک بار در هفته سوزن و نخ داده می شود . عصرها و شب ها آزادید . هواخوری سه روز صبح و سه روز عصر است . روزهایی که هواخوری صبح است تنها مادران بچه دار می توانند به حیاط بروند و در ضمن برای شستن لباس بچه یک کابین اختصاص دارد که بین مادران بچه دار نوبتی است و تو می توانی با مسئول آن هم آهنگ کنی .

ساعت ۹ صبح همه دور تا دور اتاق نشسته بودند . مسئول اتاق چند تا قلم خودکار بین همه پخش کرد ، توابع دفتر داشتند ، برنامه تلویزیون درس اخلاق حائری شیرازی بود ، تعدادی با علاقه گوش می دادند و گاهی یادداشت برمی داشتند ، بعضی هم تظاهر به گوش دادن می کردند .

* * *

یکی دو روز گذشت، هر بار صدای اذان و مراسم نماز مرا به یاد مسئله خودم می انداخت، آن روز صبح هواخوری داشتیم و فقط مادران بچه دار مجاز به رفتن به حیاط بودند.

در حیاط قدم می زدم، بارها موقعیت خودم و موضعی را که در مقابل رژیم گرفته بودم مرور کردم. بارها فکر کردم که آیا در مقابل نماز خواندن چه چیزی از دست می دهم و یا با نخواندن آن چه چیزی پیش می رود؟ من که فعلا اتهامی را قبول نکرده بودم، در ضمن نماز جزو مقررات بند است و نخواندن آن علاوه بر نقض مقررات بهانه ای برای لو رفتن بیشتر من می شود. آن روز علیرغم کشاکش درونی تصمیم گرفتم به شیوه شهناز نماز بخوانم، با خود گفتم اگر آدمی منطقی یا آدمی توجیه گر باشم بعد، معلوم خواهد شد و من از هزاران قربانی دیگر مستثنی نیستم، بعلاوه بسیاری از توانایی ها در عمل بدست می آید.

* * *

بند برنامه ریزی خاصی داشت که هر روز تکرار می شد، نظافت بند یعنی جارو و سه بار شستشوی حمام و توالت، تقسیم غذا و تقسیم چای، اتاق هم برنامه ریزی هر روزه داشت، نظافت اتاق شستن ظرف ها در هر وعده غذا، شستن پنجره و تمیز کردن دیوار، برای انجام این کارها مسئول اتاق با مسئول بند برنامه ریزی می کرد، هر تازه واردی به نسبت توانائیش در لیست کارگری قرار می گرفت، مادران مسن و مادران بچه دار از کارگری دادن معاف بودند، در

ابتدا دوست داشتم در کارگری بند شرکت کنم ولی بعدها فهمیدم با وجود بچه عملی نیست، هر روز حداقل یک ساعت باید لباس های سحر را می شستم و این در حالی بود که خیلی وقت ها بعد از ساعت ۷ یا ۸ صبح دو سه ساعت آب اوین قطع می شد.

دو شب - هفته از ساعت ۶ شب تا ۶ صبح آب برای حمام رفتن گرم می شد، در واقع ۲ شب در هفته از خواب و آرامش خبری نبود. روز حمام ابتدا مسئولین ساک، ساک ها را از روی قفسه ها پایین می آوردند تا زندانیان لباس حمام را بردارند، هر کس دو کیسه نایلکس داشت که یکی برای لباس های تمیز و دیگر برای لباس های کثیف بود، معمولا یکی دو ساعتی اتاق آشفته بود و صدای کیسه نایلون فضا را پر می کرد، بعد یکی دو نفر روی قفسه ها می رفتند و ساک ها را با مهارت خاصی روی هم می چیدند. مسئول کل حمام برای اتاق ها ساعت تعیین می کرد و به مسئول حمام هر اتاق می داد. مثلا ۲ ساعت برای ۵۰ نفر!

یک ساعت اول شب مخصوص مادران بچه دار، زندانیان شکنجه شده، و مادران مسن بود، بعد از آن نوبت اتاق ها شروع می شد. مسئول حمام اتاق وظیفه سنگینی داشت، او زندانیان را به نوبت بیدار کرده و به حمام می فرستاد.

زندانیان کیسه نایلون لباس ها را بالای سرشان می گذاشتند و می خوابیدند ، گاهی اوقات صحنه های خنده داری اتفاق می افتاد ، یک بار یکی بجای نایلون لباس بالشی را در دست گرفته بطرف حمام می دوید !

داخل حمام خود داستان دیگری داشت ۴ کابین و یک دوش در محوطه بیرون قرار داشت . اکثرا باید در بیرون کابین حمام می کردیم ، کابین ها مخصوص آب کشی و تعویض لباس زیر بود . در محوطه بیرون راه آب گرفته بود و تا قوزک پا آب می ایستاد ، هر زندانی حداکثر یک ربع ساعت وقت داشت تا در محوطه بیرون خود را شستو دهد و در کابین دوش بگیرد در تمام این مدت فزاید مسئول حمام که 'وقت تمام شد' به گوش می رسید . از بیرون حمام یک نفر نایلون لباس تمیز را به داخل می داد . دم در حمام یک نفر با کاسه ای روی پاها آب می ریخت . زندانیان لباس زیر را در داخل کابین عوض می کردند و لباس های رو را در محوطه بیرون حمام می پوشیدند . این شیوه حمام کردن ۲-۳ سال ادامه داشت ، استدلال ظاهری زندانبان برای حمام شبانه این بود که 'اوین زندان موقت است' زندانی ممکن است در روز بازجویی داشته باشد . اما واقعیت این بود که با وجود این همه زندانی امکانات بیشتری نداشتند و آب گرم را روزها آشپزخانه زندان مصرف می کرد و شب ها بین بندها تقسیم می شد .

* * *

با گذشت زمان با افراد بیشتری آشنا می شدم و می فهمیدم که بر خلاف ظاهر بریده، بی روح و خشن، هنوز مقاومت وجود دارد. هر چند رژیم در بعضی از زمینه ها زندانیان را وادار به عقب نشینی کرده و فضا را در دست گرفته بود و زندانیان در حالت تعرض نبودند ولی کاملاً موفق نبود و به خوبی مشخص بود که در شرایط کاهش فشار زندانی همان زندانی مقاوم است ولی موقتا فشارها بر او اثر کرده است. در این فضای همکاری با رژیم و انفعال، یک تازه وارد نمی توانست به راحتی، مقاومت ها، محبت ها و دوستی و همدردی ها را ببیند ولی من به زودی توانستم شعاع های آن را حس کنم.

افراد اتاق محبت زیادی به سحر داشتند، چه تواب و چه غیر تواب و او که قادر به تشخیص این مسئله نبود به همه به یکسان پاسخ می داد. اما چند نفر از اعضای اتاق به او محبت ویژه ای داشتند. بیشتر اوقات با او بازی می کردند. برایش لباس می دوختند حتی لباس های او را می شستند و سحر که تازه حرف می زد با شیرین زبانی خود آنها را به شوق می آورد. اسم تمام اعضای اتاق را می دانست. و با هر تازه واردی به سرعت آشنا می شد.

غیر از سحر کودک ۶-۵ ماهه ای به نام شقایق در اتاق ما بود. شقایق در زندان به دنیا آمده بود. شقایق بسیار شاداب و سر حال بود. مادرش با وسواس زیادی از او مواظبت می کرد و چون شیر مادرش را می خورد کمتر دچار بیماری های معمول کودکان می شد. سحر خیلی دوست داشت با شقایق بازی کند، دست های او را می کشید تا او را راه ببرد ولی شقایق که تازه

نشستن را آموخته بود از این کار او عصبی می شد و با گریه سحر را از خود دور می کرد اما سحر اصرار داشت که او راه برود .

* * *

"بیماری سحر"

اواخر شهریور ماه سحر در حیاط طبق معمول آب بازی کرد . چون لباس خشک نداشت دو ساعتی بدون لباس ماند . عصر آن روز تب ملایمی کرد . یکی از توایین مسئول بهداری بند بود او سابقا هوادار مجاهدین بوده که عمیقا تواب و نادم شده بود و با رژیم همکاری اطلاعاتی می کرد . و حتی می گفتند در مراسم اعدام ها شرکت می کند ! او با زندانیان غیرتوابع رفتاری به شدت توهین آمیز داشت و لیست آنها را برای بهداری به پاسدارها نمی داد . آن روز به او گفتم سحر تب کرده است . او تنها قرص مسکنی به من داد و گفت خوب می شود . من تاکید کردم که سحر سابقه تب شدید دارد و اصرار کردم که باید به پزشک مراجعه کند . او ترتیب اثری نداد .

فردای آن روز سحر حالش بدتر شد . مسئول بهداری با بی قیدی یک قطره استامینوفن (ضد تب) داد . قطره اثری نداشت . مدام تب بچه بالا می رفت . ساعت ۷ شب سحر مثل کوره می سوخت اعتراض من اثری در مسئول

بهداری نداشت، در بند هم بسته بود و کسی به در زدن ما جواب نمی داد. چند نفر از بچه های اتاق از جمله منیر (۱۰) که علاقه زیادی به سحر داشت دور او جمع شده بودند و هر کس چیزی می گفت. رفته رفته تب در او ایجاد تشنج کرد، من با گریه در بند را مجدداً کوبیدم اما هیچ کس به ما جوابی نداد و بچه های بند بیدار شدند.

با حالتی کلافه و ناامیدانه سحر را پاشویه می کردیم. منیر او را زیر آب می گرفت. و به محض بیرون آوردن از زیر آب بخار از تنش بلند می شد. سه نفر مواظب سحر بودیم این کار تا صبح ادامه داشت. منیر بیشتر از همه مواظب بود. و پا به پای من اشک می ریخت.

صبح زود حال سحر به شدت وخیم بود من که دیگر امیدی به زنده ماندنش نداشتم و به مرز دیوانگی رسیده بودم. به محض باز شدن در بند سراسیمه با سحر وارد دفتر بند شدم پاسداری آنجا نشسته بود. فریاد زدم 'من مادرم. بهتر است در آغوش شما بمیرد!' چند لحظه ای چیزی نفهمیدم، ولی با صدای 'مثل اینکه حالش خیلی بد است' متوجه پاسداری شدم که سحر را با شتاب از دفتر بند بیرون برد.

سحر دچار برنشیت حاد شده بود و حالش به شدت خراب بود. مرا به بهداری صدا زدند. به بهداری رفتم. سحر نیمه جان روی تخت افتاده بود. یک دکتر و یک پرستار بالای سر او بودند دکتر از من سوال کرد که چرا بچه را زودتر به بهداری نبرده ام؟ من ماجرا را گفتم، البته پاسدار بند دخالت کرد و

گفت به ما گزارش نکردند . دکتر گفت بیماری بسیار پیش رفته و تنفس را مشکل کرده است ما امید چندانی نداریم چون بچه کوچک و ضعیف است ممکن است مقاومت نکند ، مبهوت نگاهش کردم بی هیچ اشک و آهی . سحر را زیر چادر اکسیژن و بخور بردند تا اگر نتیجه نداد حنجره اش را سوراخ کنند . دو تا دکتر بهداری مشورت کردند و قرار شد ۴-۳ پنادر یکباره به او تزریق کنند ، اگر پس از مدتی تب قدری پایین آمد علامت بهبودی است وگرنه کاری از آنها ساخته نیست و باید به بیمارستان بیرون برود .

سارا پرستار بهداری پاهای سحر را گرفته بود و دکتر آمپول زمختی به بالای ران او تزریق می کرد . صدای ناله خفیف و خش داری می آمد ، اما من انگار خواب می دیدم و بی هیچ واکنشی در تخت روبه رو نشسته بودم ، گاهی سحر ، گاهی دختر جوان ، و گاهی مادر مسنی که هر کدام به حالتی در تختی افتاده بودند از جلو چشمانم می گذشتند . پس از مدتی دیگر چیزی نفهمیدم . چشمانم را که باز کردم ، روی همان تخت افتاده بودم و سرم بدستم بود . در تخت کناری سحر سرم به سرش وصل بود و زیر چادر اکسیژن به نظر خوابیده می رسید . سارای پاسدار کنار تخت من آمد و با لحنی محبت آمیز از من احوال پرسى کرد و بعد سئوالاتی راجع به سحر کرد . او از این که مسئول بهداری بند او را به بهداری نفرستاده تعجب کرد و به او ناسزا گفت . من که فکر می کردم طبق معمول پاسداران گناه را به گردن زندانی توابع می اندازند . سکوت کردم . بعدا فهمیدم او از آن قماش نبود .

شب سارا به من اصرار کرد بخوابم او گفت پاسدار شب است و از سحر مواظبت می کند ، من نگران گوشه تخت لم دادم ولی خوابم نمی برد . خیره به تخت سحر ماندم . دقایق به کندی می گذشت آخر شب دکتر بهداری برای معاینه سحر به اتاق آمد .

آرام به طرف تخت سحر رفت . از جیب روپوشش درجه تب سنج را درآورد و زیر بغل سحر گذاشت . دکتر پشت به من بالای سر سحر ایستاده بود من سحر را نمی دیدم . چند دقیقه بعد دکتر رو به من برگشت و گفت تب نیم درجه پایین آمده است .

صبح فردا که سحر بیدار شد ، آرامتر نفس می زد ، از خوشحالی گریه کردم . و او را در آغوش گرفتم سارا که شاهد صحنه بود اشک در چشمانش نشست رو برگرداند و لحظه ای از اتاق بیرون رفت . احساس تولدی دیگر داشتم ، دلم می خواست خوشحالیم را با همه دنیا تقسیم کنم ، چشمم به دو تخت دیگر افتاد . هر دو نفر لبخندی به لب داشتند .

سارا به اتاق برگشت ، شیفت او تمام بود و باید به خانه می رفت ، موقع رفتن آرام گفت راستی تو ملاقات داری ؟ گفتم نه . گفت سحر به چه چیزی احتیاج دارد ؟ گفتم هیچ ، جواب داد ، "حق داری اعتماد نداری" و رفت .

پرستار بعدی داروها را داد و رفت ، و با یک فلاسک کوچک چای و مقداری نان و پنیر برای صبحانه برگشت . راستی چقدر گرسنه بودم بلند شدم چای و نان پنیر را گرفتم ، کنار هر تخت یک بشقاب و قاشق و یک لیوان

پلاستیکی بود. دو هم اتاقی بیمار من هر دو در تخت بیدار بودند ولی پایین نیامدند، انگار به درستی تازه متوجه آنها شده بودم! بطرف تخت آنها رفتم. یکی از آنها دختر جوانی بود که زانوهایش عمل شده و گچ گرفته بودند، او در تخت نشسته بود. او می گفت که از هواداران گروه های چپ بوده و در سال ۶۰ دستگیر شده است، و از بدو ورودش به زندان از بیماری زانو رنج می برده است و قادر نبوده بخوبی حرکت کند، از بیان علت بیماری اش طفره رفت ولی خوشحال بود که او را به بهداری آورده و عمل کرده اند. او امیدوار بود که به زودی سلامتی اش را بازیابد.

در تخت دیگر مادری بود که بیماری تب مالت داشت و به همین دلیل او را بستری کرده بودند، بخاطر فرزندش دستگیر شده بود، فرزندش مجاهد بوده ولی به خارج از کشور رفته بود. چند بار با او تماس تلفنی داشته، پس از آخرین تماس مادر را دستگیر کرده بودند، از او اطلاعاتی راجع به فرزندش می خواستند او می گفت "مرا بی دلیل نگه داشته اند من هیچ اطلاعی از فرزندم ندارم" روحیه اش خوب بود ولی می گفت از نظر جسمی ضعیف است و مرتباً بیمار می شود.

به هر دوی آنها صبحانه دادم، خود هم در کنار تخت مادر صبحانه خوردم و به بهانه توالت از اتاق بیرون رفتم. بهداری بخش زنان سه اتاق داشت. تنها در اتاق ما باز بود. در اتاق دیگر بسته بود. از یکی از اتاق ها صدای ناله بلند بود. با احتیاط از دریچه داخل اتاق را نگاه کردم. یک نفر به شدت شکنجه

شده روی تخت افتاده بود . با شنیدن صدای پایی به سرعت به طرف توالت رفتیم .

علاوه بر پرستاران پاسدار دو نفر تواب مجاهد دیگر هم در بهداری کار می کردند . یکی ناهید بود و اسم دیگری را فراموش کرده ام . ناهید با بیماران رفتار خشن تری داشت هیچ کس در حضور آنها حرف نمی زد . بخشی از کارهای پرستاری زندان به عهده این دو نفر بود .

صبح روز بعد شیفت سارا شروع شد . وقتی به اتاق ما آمد یک راست به سراغ سحر رفت ، او گفت که دیشب تمام مدت به فکر سحر بوده و تلفنی احوال او را از مسئول بهداری پرسیده است ، و بعد بسته ای را روی تخت سحر گذاشت شیشه ، سر شیشه پستانک ، شکلات و یک جفت جوراب محبت را می دیدم اما باورم نمی شد ، بهر حال تشکر ساده ای کردم او منتظر تشکر نبود و رفت . و لحظه ای بعد با دکتر برگشت ، دکتر سحر را معاینه کرد و گفت ، حالش رو به بهبودی است دو سه روز دیگر باید تحت کنترل باشد بعد می تواند به بند برود . چشمان سارا برق زد .

اتاق ما یک تلویزیون داشت که گاهی روشن می کردیم . نظافت اتاق با خودمان بود که با توجه به وضعیت دو نفر دیگر من دواطلبانه نظافت را انجام می دادم .

چهارمین شبی که در بهداری بودم . حدود ساعت ۸ شب (در نوبت دست شویی رفتن اتاق در بسته) به یکباره صدای ناله وحشتناک و افتادن چیزی به

گوش رسید ، سراسیمه و بی اختیار به طرف صدا دویدم . زندانی شکنجه شده دمر روی زمین افتاده بود و از پاهایش خون می ریخت . ناهید بی تفاوت گوشه ای ایستاده بود . با صدای فریاد پاسدارها به اتاق دویدند . ناهید با بی اعتنائی گفت: "یادم رفت چرخ را قفل کنم در نتیجه چرخ حرکت کرد و او به زمین افتاد" پاسدارها مرا با خشونت از اتاق بیرون کردند و در را بستند . صدا را خوب نمی شنیدم اما او تمام شب ناله کرد . (زندانی شکنجه شده خود قادر به رفتن به توالت نبود و باید او را با چرخ دستی به توالت می بردند) .

صبح روز بعد دکتر شیخ(۱۱) به بالینش آمد . او با داد و فریاد می گفت که تمام بخیه ها باز شده و باید بار دیگر او را عمل جراحی کند .

با آمدن سارای پاسدار به بهداری صحنه ای بسیار باور نکردنی اتفاق افتاد . او به محض اینکه از ماجرا با خبر شد شروع به داد و فریاد کرد و ناهید را به باد ناسزا گرفت ، کار داشت به دعوی جدی می رسید که پاسداران مرد وارد بهداری شدند . سارا با حالت خشم آلود فریاد می زد که این کارها ضدبشری و ضد انسانی است و به پاسدارها که سعی داشتند او را آرام کنند گفت "من جلاد نیستم ، من پرستارم و برای کمک به این جا آمده ام . شماها همه جلادید من اینجا نمی مانم" . و در حالی که بسیار متشنج بود شروع به گریه کرد و گفت من نمی توانم طاقت بیاورم ، از این جا می روم . پس از آن زمان هیچ کس او را در بهداری ندید .

پس از ۵ روز من و سحر به بند رفتیم . سحر بسیار ضعیف شده بود و به سختی راه می رفت ولی من که دوباره او را یافته بودم راضی بودم . پس از مدتی سحر کاملا خوب شد . اما همیشه سارا در ذهنم باقی ماند .



در مهر ماه یک روز صبح مرا برای بازجویی صدا زدند . سحر را به دوستان سپردم و به بازجویی رفتم بازجو مرا به اسم صدا زد و به اتاق بازجویی برد با تمسخر شروع به خواندن کرد : خانم فلان نام همسر و دانشجو و تقریباً کلیه ی اطلاعاتی که با گزارش اولیه سهیلا (شخصی که مرا لو داده بود) به آنها رسیده بود . با صدای بلند گفت : "گفته بودم بالاخره مکشوف می شوی" . بعد ورقه ای به من نشان داد . که من آن را امضا کرده بودم : که اگر بعداً مشخص شود که دروغ گفته ام به اشد مجازات محکوم شوم" با عصبانیت گفت چرا دروغ گفتی ؟ گفتم ترسیدم . گفت از چی گفتم از شکنجه ، گفت و حالا ؟ گفتم : دیدم که هست . اول خنده اش گرفت و بعد خود را جمع و جور کرد و با خشونت مرا کشید و به طرف زیر زمین برد .

لحظه ای بعد در زیرزمین بودم هر چند هنوز از شلاق می ترسیدم ولی ترس اولیه را نداشتم بعلاوه مقاومت خیلی ها را دیده بودم ، در آنجا مرا روی

صندلی نشاند . طبق معمول صدای شکنجه و فریاد بگوش می رسید و بازجوها مشغول شکنجه بودند . کاغذی به من داد . اولین سؤال این بود: چرا تا بحال دروغ گفته ای؟ پس از نوشتن هر سؤال سؤال دیگری می نوشت و آخر سر ورقه را گرفت و پس از خواندن با عصبانیت به سر و کله ام زده گفت: هنوز طفره می روی!

گفتم چیزی بیشتر نمی دانم فعالیت من مربوط به گذشته و دوران دانشجویی است و بعد از آن فعالیتی نداشته ام . همسرم موقع ازدواج به من گفته بود که فعالیت نمی کند ، به شدت به من حمله کرد و گفت تو به فکر خودت باش نمی خواهد از همسرت دفاع کنی و شروع به بد و بیراه گفتن به او کرد . من اعتراض کردم . اما او اجازه صحبت نداد .

مرا به یک تخت خالی بست و پاهایم را طناب پیچ کرد ، ولی دستهایم آزاد بود . حدود ۴-۵ ساعت همان طور بسته ماندم . گاهی یک شلاق به پشتم می خورد . ولی مرا اساسا شلاق نزد بعد از مدتی مرا باز کرد و به اتاق بازجویی برد . با زبان نرم تری گفت آلان مدت ها گذشته است برای فرستادن به دادگاه باید تمام مسائل را بگویی ، یا شاید بدون دادگاه تو را آزاد کنم . گفتم چیزی برای گفتن ندارم . نسبت به ۶-۵ ماه قبل توان و قدرت بیشتری داشتم ، فکر می کردم این مدت حسابی برای من مفید بوده است . آن روز مرا به بند فرستاد و گفت فردا صداقت می کنم . سحر سر بند منتظر من بود . به محض این که مرا دید به طرفم دوید . او را بغل زدم و به اتاق آمدم . فردای آن روز

منتظر بودم ولی دیگر خبری نشد . سعی کردم انتظار آزارم ندهد و به کارهای روزانه خود به پردازم .

* * *

روزانه سه روزنامه: اطلاعات ، کیهان و جمهوری اسلامی به بند داده می شد . این روزنامه ها به وسیله زندانیان خریداری می شد و از مجلات ، سروش و چند مجله وابسته به سپاه . از هر روزنامه و مجله یک عدد به هر اتاق می رسید که برای ۵۰ نفر بسیار کم بود . اما از آنجایی که توابعین روزنامه خواندن زیاد را نشانه "سرموضعی" می دانستند ، علاقه ای به خواندن روزنامه نداشتند . بعضی ها هم از ترس برچسب "سرموضع" آن را نمی خواندند ، در نتیجه وقت برای خواندن بود ، البته خواندن چند نفری ممنوع بود و کسی حق برداشتن یادداشت از مطالب روزنامه را نداشت .

هر از مدتی بر اساس لیست ، تعدادی کتاب به بند داده می شد ولی کتاب ها تماما کتاب های مورد قبول زندان بود و فقط توابعین به آنها علاقه داشتند . تنها هر از مدتی کتاب های "اسناد لانه جاسوسی" وارد بند می شد . این کتاب ها به زبان انگلیسی و فارسی بود و زندانیانی که انگلیسی می دانستند از آن استفاده می کردند ، البته اگر توابعین متوجه می شدند کتاب را می گرفتند .

* * *

ملاقات

در روزهای ملاقات بند شور و حال دیگری داشت . همه از شب قبل سعی می کردند حتی با آب سرد هم شده دوش بگیرند ، لباس های نو بپوشند . و سر حال به ملاقات بروند . در آن زمان (۶۲) ملاقات ۲۰ روز در میان بود خانواده ها از طریق روزنامه از زمان ملاقات بعدی باخبر می شدند ، سالی دو بار برای زندانی لباس می گرفتند . یک بار در بهار ، یک بار در پاییز . مقدار پول مجاز برای هر زندانی در هر وعده ملاقات ۳۰۰-۲۰۰ تومان بود اکثر زندانیان تا زمانی که در سلول بودند ملاقات نداشتند . البته نادمین و تعدادی هم با اجازه بازجو ملاقات داشتند . زمانی که هر زندانی از سلول به بند عمومی منتقل می شد باید ورقه ملاقات را پر می کرد . بعد در صورت اجازه شعبه ی بازجویی ، ملاقات آزاد می شد .

من ملاقات نداشتم . در ابتدای ورود به بند ورقه ملاقات را با اسم غیر واقعی پر کرده بودم پس از لو رفتن اسمم از پاسدارها خواستم تا اسم مرا در لیست ملاقات بگذارند ، یک روز از دفتر مرکزی زندان مرا صدا زدند . مسئول ملاقات ها گفت که ممنوع الملاقات هستم ، من گفتم چون بچه کوچک دارم باید پول و لباس از بیرون بگیرم ، او جواب داد . چون بار اول ورقه ملاقات را با اسم

غیرواقعی پر کرده ای، حاج آقا "حاکم شرع" باید تصمیم بگیرد و از اتاق بیرون رفت و پس از مدتی نه چندان طولانی برگشت گفت: حکم حاج آقا این است: یا ۲۰ ضربه شلاق یا یک سال ممنوع الملاقات و نامه- ممنوع. من که با وجود سحر به پول و لباس احتیاج داشتم، ۲۰ ضربه شلاق را ترجیح می دادم. گفتم ۲۰ ضربه شلاق. او گفت "بعدا اطلاع می دهیم" پس از چند روز حکم ابلاغ شد: یک سال ممنوع الملاقات بدون گرفتن پول و لباس و نامه- ممنوع.



از طرف زندان فقط سه وعده غذا و چای داده می شد، میوه، تنقلات (سرکه، آلبیمو، کشمش و غیره) تمام لوازم بهداشتی، شیر بچه، غذای کمکی بچه، باید به وسیله زندانی خریداری می شد، برای تهیه این وسایل بند یک نفر مسئول فروشگاه داشت مسئول فروشگاه لیست های خرید را در روزهای معینی به پاسدار مسئول فروشگاه می داد. مسئول فروشگاه زندان مطابق لیست برای زندانیان وسایل لازم را می آورد.

از فروشگاه خیلی مواقع به عنوان وسیله ی فشار استفاده می شد به این معنی که در مواقع تنبیه از فروشگاه خبری نبود و در نتیجه کمبود مواد ضد عفونی، شامپو، صابون، دستمال کاغذی و... برای بند بسیار شاق بود.

در آن زمان خرید جمعی ممنوع بود ، البته تعداد کمی علیرغم این قانون با هم خرید می کردند . در این میانه کسانی که ممنوع الملاقات بودند یا کسانی که بهر دلیل دیگری ملاقات نداشتند تحت فشار بودند چون در اتاق صندوق عمومی وجود نداشت و طبق مقررات بند کسی اجازه نداشت به فرد دیگری کمک مالی کند . اگر کسی ملاقات نداشت می بایست از پاسدارهای زندان کمک می گرفت ، البته این ظاهر قضیه بود و هرگز هیچ زندانی تحت فشار مطلق مالی قرار نگرفت . من ملاقات نداشتم و پول و لباسی دریافت نمی کردم . بچه های اتاق برای سحر لباس می دوختند با قیچی کردن لباس های خودشان اسباب بازی درست می کردند ، لباس های کاموایشان را می شکافتند و با سنجاق قفلی بافتنی می بافتند و علاوه بر این ها گاه قوطی شیر ، وسایل بهداشتی و پول در کارتن مخصوص سحر می دیدم و یا یکی دوبار پس از ملاقات پستانک و جوراب بچه گانه به همین صورت برای سحر آوردند . چه کسی این کار را می کرد ؟

آن روز روز ملاقات بود بند شور و هیجان ملاقات داشت اما سحر که چند روزی بود پستانکش را گم کرده بود مرتبا بهانه می گرفت ، او را بغل زده در راهرو راه می رفتم و برایش قصه می خواندم . منیر را برای ملاقات صدا زدند ، یک بار در میان ملاقات داشت موقع رفتن گفت که هر دو کودکش مریم و مرجان به ملاقاتش می آیند ، سحر را بوسید و رفت ، من هم چنان برای سحر

قصه می خواندم تا روی شانه هایم به خواب رفت ، گروه های ملاقات کننده کم کم به بند باز می گشتند ، منیر هم برگشت .

به اتفاق رفتم ، سحر را آرام در جایش خواباندم ، منیر خوشحال بود و چادرش را تا می زد یکی از هم اتاقی ها پرسید راستی منیر چرا مرجان را به گریه انداختی ، چرا پستانک او را گرفتی ، پستانکی در دست منیر بود و من چیزی مثل برق از ذهنم گذشت .

منیر را در آغوش گرفتم ، بغضی گلویم را می فشرد . این همه محبت خالصانه ! منیر پستانک را از دهان دخترش می گرفت ، جوراب او را در می آورد . شیر ، پول کار منیر بود . او در جواب احساسات من گفت که این کمترین وظیفه است و این کار را به این دلیل علنی نمی کرده تا مرا دچار محظور نکند . حس احترام عمیقی به او داشتم ، اما فروتنی او اجازه نداد که ابرازش کنم ، بعدها طی سال های زندان حتی وقتی با هم نبودیم محبت او را احساس می کردم ، و آخرین خداحافظی با او در سال ۶۷ جز زیباترین و دردناک ترین خاطرات من از زندان شد .



اواخر آبان ماه (۶۲) مجدداً مرا برای بازجویی صدا زدند ، تعدادی از رفقا و دوستان دستگیر شده بودند و در ضمن شنیده بودم بعضی از زندانیانی که از قفس های حاجی (۱۲) بلند شده اند ، همکاری کرده و حتی اطلاعات

قبلی خود را نیز داده اند ، بنابراین حدس می زدم که مسایل جدیدی روشن شده است منتهی حد آن را نمی دانستم .

پاسداری مرا به شعبه بازجویی برد و پشت در اتاق مربوطه نشانند ، صدای بازجوییم را از اتاق بازجویی می شنیدیم . پس از مدتی مرا صدا زد . بلند شدم ، از من خواست فعلا بنشینم ، اما دیگر تا پایان شب خبری نشد . آخر شب نگهبان شعبه مرا به بند فرستاد .

جای تعجب بود ولی این شیوه ۶-۵ روز ادامه داشت هر روز صبح زود به شعبه بازجویی می رفتم و شب بی هیچ پرسشی برمی گشتم ، این مسئله اعصابم را خراب می کرد و اتفاقا منظور آنها درست همین تضعیف روحیه من بود تا بعد در بازجویی موفق شوند .

فردای آن روز هر چند به سختی تصمیم خود را گرفتم . روز هفتم که مجددا به شعبه رفتم سعی کردم کمتر فکر کنم و بخوابم کار ساده ای نبود اما بالاخره موفق شده بودم ، که خودکاری به سرم خورد و از خواب پریدم ، بازجو متوجه خواب بودن من شد ، با فحش و ناسزا گفت : 'مگر ترا برای خواب آورده ام؟' جواب دادم . هفت روز است که از صبح زود تا شب با چشم بند همین جا می نشینم ، کار دیگری نداشتم . مرا به اتاق بازجویی برد از زیر چشم بند دیدم که یک نفر روی صندلی نشسته است ، من هم با چشم بند روی صندلی دیگر نشستم ، بازجو از من خواست ساکت باشم و از نفر دوم سئوالاتی کرد . او مرا به اسم صدا زد و اطلاعاتی راجع به من داد . صدای او شناختم . نسترن(۱۳)

از کسانی بود که در سال ۶۰ دستگیر شده بود، ابتدا مقاومت کرده و هیچ اطلاعاتی نداده بود. بخاطر دفاع ایدئولوژیک در دادگاه حبس ابد گرفته و تبیهی به زندان قزل حصار فرستاده شده بود. مدتی در قفس های حاجی مقاومت کرده و بعد بریده و اطلاعات قبلی خود را هم داده بود.

پس از صحبت های او زن دیگری وارد اتاق شد و تنها گفت خودش است و رفت. بازجو با خشونت مطالب دیگری را خواند و گفت دیگر با این همه مدارک نمی توانی منکر شوی من برای تو از حاکم شرع تقاضای اشد مجازات می کنم.

بازجو از اتاق بیرون رفت و پس از مدتی نه چندان طولانی برگشت. او از من خواست با او به زیر زمین بروم، در زیرزمین مرا به تختی خالی بست در تخت کناری من پسری شلاق می خورد، بازجو از او می پرسید: حالا راستش را می گویی؟ او جواب داد بله، از او پرسید تو که مهندس تحصیل کرده امریکا بودی، چرا در کارخانه بعنوان کارگر ساده کار می کردی؟ او با راحتی خاصی گفت: کار نبود من هم کارگر شدم، و به سؤال های دیگر ظاهرا جواب های مورد پسند نداد چرا که باز شلاق شروع شد.

نزدیک ظهر پایهای مرا باز کرد و گفت در گوشه ای بنشینم، نفر دوم را هم از تخت باز کرد و به او گفت: بعد از ناهار برمی گردد. در این فاصله او فرصت دارد که خوب فکر کند.

ناهار باقلاپلو بود ، اصلا اشتهايي نداشتم و فكر مي كردم چه پيش خواهد آمد ، کنار دستي ام گفتم مي ترسي ؟ گفتم نه . من تازه دستگيري نيستم . او گفتم موقع خروج از مرز دستگير شده و در رابطه با "اقليت" بوده است . او ادامه داد : فكر مي كنم كارم تمام است از من خيلي اطلاعات دارند ولي من تا جايي كه مي توانم مقاومت مي كنم ، او ناهار خورد و به من هم توصيه كرد غذا بخورم . و با خنده گفتم "براي خوردن" بايد خورد ! بعد يك عدد قند را با محبت به طرف من پرت کرده و مشت هائيش را به علامت عزم مبارزه گره كرد . در همين موقع با شنيدن صدای پای پاسداران خودش را مشغول كرد .

بازجو از او سؤال كرد . آيا فكر كردی ؟ گفتم بله . همان بود كه نوشتم . بازجوها خشمگيانه او را مجدداً به تخت بستند و شکنجه شروع شد . تا من بودم به تناوب شلاق مي خورد .

در گوشه ديگر زير زمين يك قاچاقچي زير ضربات لگد و شلاق پاسدارها بود . او كه از شدت درد كلافه شده بود مي گفتم : به حضرت عباس مي گويم ولي به محض اينكه پاسدارها كتك را قطع مي كردند حرفي نمي زد كه به نوبه خود جالب بود .

پاسي از شب گذشته به بند رفتم همه خوابيده بودند . آرام آرام پا برمي داشتم تا زندانياني را كه در راهرو خوابيده بودند بيدار كنم . وارد اتاق شدم . سحر در خواب نفس نفس مي زد . معلوم بود خيلي گريه کرده است به محض اينكه بالاي

سرش رسیدم بیدار شد . به بغلم پرید سرش را روی شانه هایم گذاشت و آرام
به خواب رفت .

* * *

از آن به بعد بیشتر وقت ها به بازجویی می رفتم . بازجو هر روز مسئله تازه ای را مطرح می کرد و شیوه تازه ای بکار می برد ، و قصد داشت بطور فرسایشی مرا به زانو درآورد . ولی من می خواستم تا حداکثر توانم مقاومت کنم . هر چند دیگران مسائلی را گفته بودند ولی این مجوزی برای گفتن و یا تایید من نمی شد . در ضمن با تجربه این مدت می دانستم یک قدم کوتاه آمدن مانند باتلاق است تو را به همه جا می کشاند . با خودم فکر می کردم خیلی از کسانی که به خیانت کشیده شدند . شاید در ابتدا نمی دانستند کجا پا گذاشته اند و تحت تاثیر فشار و شکنجه های بی حد و حصر و ندانم کاری اولیه شکسته اند .

بازجوها همیشه به عناوین مختلف سعی می کردند زندانی را بشکنند . با شکنجه ، با بلوف ، با این ادعا که دوست صمیمی شما همه اطلاعات را داده است و یا اینکه این جا همه چیز روشن است و هیچ کس نمی تواند دروغ بگوید . در مورد من با گذشت زمان این شگردها اثر جدی نداشتند . مضافا این که بسیاری مقاومت های تحسین برانگیز را دیده بودم .

تصمیم گرفته بودم که خودم را برای حداکثر مجازات آماده کنم . بنابر این با آرامش بیشتری برخورد می کردم . تا جایی که می توانم حتی مسائلی را که دیگران گفته اند منکر شوم و قبول نکنم . و ترس از آینده مرا نشکند .

طبق قانون دادگاه و بازجویی هر متهم باید موارد اتهام را شخصا اقرار کند و شهادت دیگران کافی نیست. و من این مسئله را از بچه ها شنیده بودم. بنا براین در تصمیم جدی تر بودم ولی کتمان نمی کنم که طولانی بودن مدت بازجویی فرساینده بود و انرژی زیادی از من گرفت.

کودکان نوزاد تا ۵ ساله در زندان اوین

در بند ۳ بالا حدود ۱۲-۱۰ بچه از نوزاد تا ۵ ساله بود، وجود کودکان در زندان هم شادی آفرین بود و هم دردناک، شادی آفرین چرا که سمبل شور و زندگی بودند در دره مرگ و نیستی، با آنها که بودی دنیای دیگری بود، پاک و صمیمی، خنده های کودکانه اشان فضا را پر از سرور و شادی می کرد و تو از زندان دور می شدی و دردناک زیرا در شرایطی که حتی حداقل ها برای زندگی یک زندانی نبود، بر کودکان چه می رفت؟ کودکانی که وجودشان در زندان فشاری مضاعف بر مادران زندانی بود، مادرانی که منتظر بودند که پس از تولد فرزندشان به جوخه اعدام سپرده شوند و یا مادرانی که مجبور بودند هر صبح کودکانشان را در گوشه بند رها کنند تا به بازجویی روند به سوال های بی پایان بازجو جواب دهند و خسته و نگران و یا شکنجه شده و با پاهای زخمی به بند بازگردند. (کودکی را دیدم که پاهای باند پیچی مادرش را در آغوش گرفته و می بوسید). کودکانی که با شنیدن نام مادرشان از بلندگو رنگشان می

پرید و با گریه و گرفتن پاهای مادر خود سعی داشتند مانع از رفتن مادر خود به بازجویی شوند. راستی آنها از بازجویی چه می فهمیدند، شاید قیافه های خسته و نگران و پاهای زخمی پس از هر بازجویی آنها را شرطی کرده بود؟

شرایط سخت و نامساعد و زندگی غیرطبیعی زندان تقریباً اغلب کودکان را عصبی و ناآرام کرده بود. یاور کوچولو که شاهد درگیری مسلحانه در خانه خود بود. کشته شدن اغلب افراد خانه را دیده بود. ساعت ها در میان آتش و دود سرگردان مانده و بالاخره با مادرش دستگیر و به زندان آمده بود، او را از مادرش جدا کرده بودند تا مادرش را شکنجه کنند، یاور پس از ۲۰ روز بی قراری مادرش را خون آلود و پیچیده در باند می بیند. او بخاطر شوک های پی در پی دچار لکنت زبان شده بود و با این که سه سال و نیمه بود خوب حرف نمی زد. به ندرت از مادرش جدا می شد و حتی برای بازی با کودکان دیگر باید با مادرش همراه بود.

مراحل لذت بخش رشد کودک (نشستن، راه رفتن و حرف زدن) برای مادر زندانی کمرنگ تر بود. چه بسا ترجیح می داد. کودکش دیرتر بزرگ شود. تا دیرتر دنیای اطراف خود را بفهمد. او که حساب روزها را نداشت بچه بزرگ می شد می نشست راه می رفت و حرف می زد و مادر رنج می برد که حتی کودکش هوای کافی برای تنفس ندارد، اسباب بازی، روروک و غیره در ذهن مادر جایی نداشت.

کودکانی که در حال زبان باز کردن بودند . به سرعت حرف زدن را می آموختند چون همیشه در حال حرف زدن بودند ، و تعدادی زیادی با آنها حرف می زدند . کودکان همه چیز را در حد تلویزیون می آموختند و تصورشان از مرد ، پاسداران فنی (پاسداری که برای تعمیر می آمدند) یا افراد فامیلشان در ملاقات بود .

سحر که حتی برای ملاقات هم از بند بیرون نمی رفت تمام آموخته هایش در چهارچوب بند بود . بسرعت اسامی زندانیان را می آموخت ، تازه واردین به بند را می شناخت و گاهی آنها را به من معرفی می کرد ، ماشین ، مینی بوس ، حیوانات ، پارک و بستنی و ساندویچ را از طریق تلویزیون می شناخت . در نتیجه بعضی اوقات اتفاقات خنده داری پیش می آمد ، در اتاق سلطل خالی پنیری بود (پنیر آن برای صبحانه استفاده می شد .) که روی آن عکس گوساله بود . زندانیان به این سطل ، اصطلاحا گوساله می گفتند و به جای چهار پایه از آن استفاده می کردند ، در اتاق سطل بزرگتری بود که به آن گاو می گفتند ، بچه های کوچک این دو سطل را به اسم گاو و گوساله می شناختند ، روزی سحر حین دیدن برنامه کودک در تلویزیون گاو دید . طبق معمول سوال کرد که این چیه ؟ یکی از دوستان گفت گاو ، سحر به شدت خنده اش گرفت و گفت نه ، رفت سطل را آورد و گفت گاو اینه ! همه خندیدند ولی او تا مدتی سر حرفش بود .

در محیط بند فقط برنامه کودک آن هم یک ساعت در روز، اغلب به سرعت خسته می شدند و سر و صدا راه می انداختند، مادران که خود در محیط زندان مشکلات بسیاری داشتند. بیشتر اوقات از رفتار مناسب با کودکان خود عاجز بودند.

محمود پسر دو ساله قمر (یکی از زندانیان) عصبی و لجوج بود، او مادرش را با لجاجت خود عصبی می کرد و قمر هر وقت عصبی می شد تحمل محمود را نداشت و او را به شدت کتک می زد، محمود گریه می کرد، مادرش هم گریه می کرد، این صحنه بسیار تاثیرانگیز بود، او هیچ فامیلی برای نگه داری فرزندش در بیرون از زندان نداشت و فکر این مسئله بیشتر او را عصبی می کرد.

به بچه های کوچک علاقه ی خاص داشتم، اغلب اوقات همه آنها را جمع کرده و با آنها بازی می کردم. در هواخوری، تابستان ها بیشتر آب بازی بود، گاهی اوقات با یکی دو مادر دیگر با طشت های بزرگ برایشان "لونا پارک" درست می کردیم، یکی یکی در طشت می نشستند و آنها را با دسته ی طشت می کشیدیم. گاهی خط مستقیم، گاهی دور تند، گاهی آنها را به صف کرده و قطار بازی می کردیم صدای خنده بچه ها نشان زندگی بود.

وقتی هواخوری نبود در راهروی بند بازی می کردند. دعوا راه می انداختند هم دیگر را کتک می زدند و به سرعت آشتی می کردند، گاهی من چند نفرشان را می نشاندم، اتل متل بازی می کردیم، برایشان شعر و آواز

کودکانه می خواندم ، گاهی اوقات خودم هم در بازی غرق می شدم ، فکر می کردم در مهدکودکم و لذت می بردم .

یک روز برای بچه ها شعر می خواندم : "سلام علیکم ستاره / عید اول بهاره" همه با هم گفتند عید ! ستاره ! گفتم ستاره تو آسمون است و ساکت شدم . یک شب که هواخوری اتفاقی باز شد . بچه ها تا ستاره را دیدند به طرف من دویدند و گفتند ستاره ، ستاره ، سلام علیکم ستاره و من هم با آنها خواندم : سلام علیکم ستاره / عید اول بهاره" .

بازی کردن در نقش پاسدارها (فنی و غیره) از بازی های بچه ها بود و بارها به این وسیله با کل بند شوخی های بامزه می کردند . یک روز یکی از بچه های کوچک سر بند داد زد : "خواهرها حجاب" برادران فنی برای تعمیر وارد بند می شوند" . همه کارها را ول کردند و با عجله چادرها را از ساک ها بیرون کشیدند و آماده شدند ، پس از چند دقیقه یاور کوچولو با پیتی وارد راهرو شد و بچه های کوچولو^{کی} - یگر پشت سر او بودند . آن روز همه زندانیان از خنده روده بر شدند .

از بازی های غم انگیز کوچولوها باندپیچی پاهای بود ، پاهای هم دیگر را پماد می زدند و باندپیچی می کردند ، از هم پرستاری می کردند و ساعتی مشغول می شدند ، این را از بزرگترها یاد گرفته بودند چون پاهای زخمی و پانسمان در بند زیاد بود .

هر تازه واردی به بند می آمد ، کوچولوها جلو می دویدند و از او می پرسیدند که آیا پاهایش زخمی است یا نه ؟ از نظر آنها هر تازه واردی باید پاهایش زخمی باشد . یکبار که یکی از زندانیان تازه وارد پاهایش به شدت زخمی بود ، یکی از بچه ها شیشه شیرش را به او داد و با اصرار از او می خواست شیر بخورد تا پاهایش زودتر خوب شود !

سحر بچه ای بسیار سرحال و "شیطان" بود با وجود مریضی که پشت سر گذرانده بود انرژی زیادی داشت ، هر چه بزرگتر می شد بسته بودن محیط را بیشتر احساس می کرد ، بعضی روزها آنقدر کلافه می شد که مرا هم کلافه و عاجز می کرد ، یک روز عصر با گریه از خواب بیدار شد می گفت: "گلم کو" خواب گل دیده بود ساعتی گریه کرد هر کار می کردم نمی توانستم آرامش کنم ، کلافه شدم و به شدت سرش داد زدم آرام شد ، اما نگاهش دردی عمیق به وجودم نشان داد .

سحر غذای زندان را به راحتی نمی خورد و بیشتر به شیر وابسته بود ، شب ها هم یک بار شیر می خورد . به او گفته بودم آرام مرا صدا کند تا به او شیر بدهم . او هر شب آرام بیدار می شد و فقط "مامان ، می گفت من به سرعت بیدار می شدم و به او شیر می دادم . روزی برای بازجویی به شعبه رفته بودم . شب خیلی دیر وقت برگشتم ، سحر خوابیده بود . من که چند روز بود که پشت سر هم به بازجویی می رفتم و بسیار خسته بودم به سرعت به خواب رفتم . ناگهان احساس کردم که کسی سیلی محکمی به صورتم زد و بعد صدای گریه و فریاد

"من شیر می خواهم" چشمانم را به سختی باز کردم. سحر بود با گریه گفت چرا به من شیر نمی دهی، فهمیدم از خستگی بیدار نشده ام. و سحر که در طول روز عصبی شده تحمل نکرده است. او را بغل کردم و سعی کردم آرامش کنم. فایده ای نداشت، به او کمی شیر دادم ولی برگرداند، او را به راهرو بردم و سعی کردم روی شانه هایم بخوابانمش کمی آرام گرفت، بعد نگاهی به من کرد و گفت: "فردا به بازجویی نمی روی؟"



عدم اجازه مسئولین زندان به خصوص لاجوردی برای بیرون فرستادن بچه های کوچک، علت اصلی ماندن آنها در زندان بود. استدلال لاجوردی این بود که از نظر اسلام بچه باید تا دو سال نزد مادر باشد، پشت این استدلال فشار بیشتر روی مادران زندانی برای تسلیم بود، البته مواردی بود که مادران خود، مجبور بودند که کودکان خود را در بند نگه دارند چون هیچ امکانی برای نگه داری بچه شان در بیرون از زندان نداشتند. و این مسئله با فقدان امکانات در بند برای مادران دردناک بود.

بیماری در بندهای زندان به شدت کودکان را تهدید می کرد. هر بیماری شایع اول آنها را مبتلا می کرد، کمبود آفتاب، وجود رطوبت در بند تهدیدی جدی برای نوازادان و کودکان در حال رشد بود. بنابراین بیماری های پوستی،

نرمی استخوان، بیماری های تنفسی از بیماری رایج بین آنها بود. حتی دختر بچه های دو سه ساله از بیماری های شایع زنانه از قبیل "قارچ رحم، عفونت مثانه". در امان نبودند، بیماری کودک به مثابه بی خوابی و فشاری دائمی برای مادران زندانی بود.

بیرون رفتن بچه های کوچک از بند به همراه مادرانشان به جز در مواردی که بازجوها ممنوع می کردند، آزاد بود، آنها می توانستند به حسینیه (۱۴) ملاقات یا به بهداری بروند.

در بهمن ماه در "دهه فجر" ۲۲-۱۲ بهمن در حسینیه زندان برنامه های جشن و سخنرانی بود. شبی از این شب ها که برای حسینیه صدا زدند تعدادی از مادران زندانی به همراه کودکان خود به حسینیه رفتند. سحر خواب بود و من در بند ماندم. مراسم حسینیه زندان دعوت از خبرنگاران خارجی برای بازدید از زندان به مناسبت "دهه فجر" بود. طبق گفته زندانیانی که به حسینیه رفته بودند خبرنگاران خارجی از وجود بچه های کوچک در زندان اظهار تعجب کرده و از آنها فیلم برداری می کردند، آنها از لاجوردی در مورد چرایی وجود این بچه ها در زندان سؤال کرده بودند. لاجوردی در پاسخ گفته بود بخاطر "رافت اسلامی" بچه تا دو سال باید نزد مادر خود باشد" اما وقتی خبرنگاران راجع به امکانات ویژه برای نگه داری این بچه ها سؤال کرده بودند، لاجوردی جوابی نداشته و قضیه را ماست مالی کرده بود.

بعد از ماجرای آن شب خارج شدن بچه های کوچک از بند جز برای ملاقات ممنوع شد و در خرداد ۶۳ اعلام کردند که باید کودکان از زندان بیرون فرستاده شوند و از مادران خواستند که فرم مخصوصی را پر کنند ، آنها هم چنین اعلام کردند که هر کس در بیرون فامیلی ندارند بچه اش را به پرورشگاه می دهیم . این تغییر موضع ناگهانی کمی عجیب بود ، بعدها فهمیدیم بخاطر انعکاس خبر خبرنگاران از وجود کودکان در زندان چنین تصمیمی گرفته شده است .

زمستان

زمستان شروع شده بود و از لای میله ها ، تپه های اوین غمناک تر می نمود . در اوایل دی ماه تعداد زیادی تازه دستگیر شده را از سلول های انفرادی به بند آوردند و مجددا اتاق ها شلوغ شد . از بهار ۶۳ به بعد بیشتر مجاهدینی که دستگیر می شدند نادانسته به دادستانی وصل بودند ، یعنی در واقع دادستانی با دام گستری ، مجاهدین جدا افتاده از سازمان مجاهدین را جذب و سازماندهی می کرد و حتی تا آستانه عملیات نظامی علیه رژیم پیش می برد و بعد آنها را دستگیر می کرد . این سازماندهی عمدتا به وسیله توابین و رهبری دادستانی صورت می گرفت .

مجاهدینی که به دادستانی وصل بودند چنانچه در ابتدا مقاومت زیادی می کردند ، بازجوها به آنها می فهماندند که در ارتباط با دادستانی بوده اند . این مسئله آن چنان اثر مخربی داشت که گاهی زندانی تا مرز جنون پیش می رفت .

اعظم از مجاهدین متصل به دادستانی بود و حداکثر ۱۹ سال داشت . زمانی که دانش آموز بوده با مجاهدین همکاری داشته و پس از سال ۶۰ ارتباط او قطع شده بود . شبکه سازماندهی متصل به دادستانی او را جذب و در جریان کار دستگیر کرده بود .

چهره اش بسیار توجه برانگیز بود . آرام ، با لبخندی دائمی . نگاه و سکوتش مرموز بود . هرگز لب نگشود و در بدو ورود خود به سؤال هیچ کس پاسخ نداد . پاهایش به شدت زخمی بود اما اجازه نمی داد کسی به او کمک کند ، بیشتر اوقات نماز می خواند . بندرت به کسی نزدیک می شد و فقط با بچه های کوچک حرف می زد . شب ها حتما کنار دیوار می خوابید و با وجود کمبود واقعی جا برای خوابیدن اصرار داشت همیشه جایش ثابت باشد و کسی به او زیاد نزدیک نخواست . مسئول اتاق این رفتار را دلیل "سرموضعی" بودن او می دانست و با او رفتار مناسبی نداشت . ولی اکثر زندانیان اتاق او را دوست داشتند . اعظم کم کم دچار سرنوشت بسیار غم انگیزی شد و راز رفتارش بر همگان آشکار گشت .



در دی ماه ۶۲ هنوز بازجویی هایم ادامه داشت . هر چند هنوز کمی اضطراب داشتم ولی برایم عادت شده بود . در بند جنب و جوش زیاد شده و توانم خود را برای جشن بهمن ماه "دهه فجر" آماده می کردند . گروه های فرهنگی توانم در تدارک جشن بودند ، مقاله نویسی ، شعار روی پارچه ، نقاشی و گلدوزی را شروع کرده بودند .

پاسداران مقداری کاموا و میل بافتنی به بند آوردند و از زندانیان خواستند به مناسبت ۲۲ بهمن برای جبهه ها لباس بیاورند . توابع در گرفتن کاموا و بافتن مسابقه می گذاشتند . علاوه بر توابع ها بعضی مادران مسن هم کاموا گرفتند تا خود را سرگرم کنند . دیگر زندانیان داوطلب یافتن نشدند .

از آنجایی که تعداد بافنده ها بر خلاف تصور آنها زیاد نبود ، پس از چند روز اعلام کردند کسانی که داوطلب بافتن باشند می توانند یک ساعت در روز از آن استفاده شخصی کنند . اما کسی دیگر به تعداد آنها اضافه نشد .

طی "دهه فجر" تماشای برنامه تلویزیون مدارسته اجباری نبود ، توابع ها روزها سرگرم تدارک مراسم بودند و شب ها به حسینیه می رفتند ، در نتیجه برای دیگران فرصت خوبی برای استراحت بود ، زندانیان در بند تقریباً آزاد بودند دور هم جمع می شدند و به راحتی حرف می زدند .

روزها از بلندگو ترانه و سرو دهای دوران قیام پخش می شد . با شنیدن ترانه ها همیشه بیاد عزیزانی می افتادم که در آن سال های شیرین در کنارشان بودم . و فکر می کنم در مورد همه چنین بود . وانگهی در شرایطی که از صبح تا شب صدای دعا و قرآن شنیده می شد ترانه ی "هوا دل پذیر شد ... " نعمتی بود .

برنامه های اصلی دهه فجر در حسینیه برگزار می شد . در آنجا نمایشگاه بزرگی ترتیب داده بودند که همه به وسیله زندانیان توابع طراحی و ساخته شده بود .

روزهای اول و دوم مخصوص بازدید مسئولان کشور بود . و روزها و شب های بعد سخنرانی ، نمایش و فیلم اجرا می شد . یکی دو روز مخصوص دیدار زندانیان از نمایشگاه در حسینیه بود . من هم سحر را به نمایشگاه بردم . دیوارهای حسینیه ماهرانه نقاشی شده بود و حسینیه پر از مصنوعات بود که به وسیله زندانیان ساخته شده بود . همه آنها بسیار ظریف و دیدنی بود . اما افسوس برای که و برای چه ؟!



یکبار در هفته غذا مرغ پلو بود . بچه های بند به شوخی به آن "دق پلو" می گفتند چون آن روز اولاً غذا دیر می دادند و ثانياً بسیار کم بود و کمتر در برنج مرغ پیدا می شد . روز ۲۲ بهمن غذا زرشک پلو با مرغ بود . هر مرغ برای دو نفر همه تعجب کرده بودند !

همه پلو مرغ حسابی خوردند ، از نزدیکی های عصر دل درد من شروع شد و با گذشت زمان شدیدتر می شد به یکی از دوستان گفتم حالت تهوع دارم و دلم درد می کند . گفت من هم همین طور ، صف عظیمی جلو توالت بود . اکثر زندانیان مسموم شده بودند و ۶ توالت کفاف نمی داد . منظره رقت انگیزی بود . حمام را باز کردند تا به عنوان توالت از آن استفاده شود !

حال بعضی ها رو به وخامت می رفت اما از بهداری خیری نبود چون همه زندانیان اوین (بندهای دیگر) مسموم شده بودند ، در نهایت مسمومین را درجه بندی کردند بیماران بدحال درجه یک را به بهداری بردند بیماران درجه دو را در راهر بند سرم زدند و به بیماران درجه سه اورلیت دادند .



یک بار تفتیش در سال جزو مقررات زندان بود . یک روز بسیار سرد اسفند ماه که هنوز زمین پر از برف بود پاسداران زن و مرد ناگهانی وارد بند شدند . به زندانیان دستور دادند با چادر و چشم بند به حیاط بروند . دم در اتاق ها پاسداران زن زندانیان را بازرسی بدنی می کردند و آنها را به حیاط می فرستادند .

در گوشه حیاط رئیس زندان همراه با چند پاسدار مسلح بی سیم بدست ایستاده بود . آنها همه زندانیان را رو به دیوار به گوشه ای از حیاط فرستادند ایستادن به روی برف های یخ زده بسیار آزار دهنده بود و پاها یخ می زد اما کودکان در بغل مادرانشان آرام به خواب می رفتند . آن روز حدود ۴/۵ ساعت در حیاط ایستادیم ، آنها حتی اجازه شیردادن به بچه ها را به ما ندادند .

بند مثل شهر جنگ زده شده بود . همه وسایل زیر و رو و قاطی شده ، تمام کارهای دستی ، نوشته ها و شیشه ها را برده بودند . یکی دو روز طول

کشید تا بند به حالت اول درآمد . من طی سال های زندان شاهد بازرسی های دیگر هم بودم ، ولی هیچکدام به آن شدت نبود ، آن سال شایع بود . که در شعبه بازجویی کلت گم شده و احيانا تفتيش سراسری بخاطر آن بود .



"نوروز ۶۳"

جوانه های روئیده بر شاخه ی درختان صدای دل نشین پرندگان و هوای ملایم رسیدن نوروز را خبر می دادند علیرغم تلاشی که پاسداران داشتند تا نوروز را مراسم "طاغوتی" معرفی کنند(و حتی تا چند روز نزدیک به عید سفارش شیرینی هم نگرفتند) همه ی بند در حال جنب و جوش بود . تواب ها هم به فکر عید بودند .

یک هفته نوبت نظافت کلی برای اتاق ها و روز آخر نوبت نظافت کلی بند بود . روز نظافت اتاق کلیه وسایل اتاق را بیرون می ریختیم . موکت ها را می شستیم ، پنجره ها دیواره ها و کف اتاق را تمیز می کردیم ، حس همکاری جمعی مرا بیاد دوران کودکی می انداخت که ده و بیست روز قبل از عید همه

خاله ها و عمه ها دور هم جمع می شدند و شیرینی می پختند و خانه تکانی می کردند ، نظافت کلی ، خانه تکانی عید بود .

تحویل سال ، شب بود . ساعت دقیق آن را فراموش کرده ام . بر خلاف تصور من شب هیجان و شادی زیادی نبود . از بلندگوی بند و تلویزیون دعای سال تحویل پخش می شد بعضی از زندانیان در اتاق دعا می خواندند بعد از اعلام تحویل سال فقط بعضی از زندانیان همدیگر را در آغوش گرفتند و روپوسی کردند . تعدادی از سر سجاده بلند شدند و تعداد دیگر به سختی گریه می کردند . پس از روپوسی با بعضی ها در اتاق برای تبریک سال نو به اتاق های دیگر رفتیم . در اتاق های دیگر هم جز روپوسی خبری نبود .

در اتاق ۶ زندانیان از آلو انجیز و خرما کیک درست کرده بودند ، اما از رقص و آواز و شعرخوانی خبری نبود ، این مراسم رسماً از طرف دفتر بند ممنوع اعلام شده بود و تنبیه داشت . چند نفری از افراد اتاق به بهانه هدیه دادن به سحر دور هم جمع شدند ، ترانه ای زمزمه کردند و بعد با هم کیک خوردیم . سحر هدایایی عیدی گرفت: یک ماهی سیاه کوچولو (درست شده از سنگ) و یک لاک پشت زیبا که از پارچه درست شده بود از جمله آنها بودند . بهر حال عید بود و با یاد عید خالی از لطف نبود .

هواخوری در روزهای بهاری صفای خاصی داشت اکثر زندانیان به هواخوری می آمدند ، من در بهار بیشتر از هر فصلی زندانی بودن را احساس

می کردم . گاهی میل به کوه و دشت و سبزه کلافه ام می کرد . شاید چون ملاقات نداشتم و از بند بیرون نمی رفتم .

ملاقات در زندان تنها وسیله ارتباط با دنیای خارج بود . زندانیان روزهای ملاقات حسابی سرحال و خوشحال بودند و بعد از هر ملاقات بلافاصله منتظر ملاقات بعدی روز سوم عید نوبت ملاقات بند بود و این شادی زندانیان را دو چندان می کرد همه از صبح لباس نو پوشیده و آماده بودند . من به شدت احساس دل تنگی می کردم . دلم می خواست کسی هم منتظر من بود . تمام مدت هواخوری در حیاط قدم زدم تا حداقل در خاطره هایم به دید و بازدیدهای شیرین و دلخواه بروم .



یک سال از زندانی بودن من و سحر می گذشت ، سحر در زندان راه رفتن و حرف زدن را یاد گرفته بود . او اصطلاحات و مفاهیم خاص زندان را می شناخت مثلا ملاقات را می فهمید و در مورد آن از بچه های دیگر سؤال می کرد . روزهای ملاقات مرا کلافه می کرد . و می پرسید چرا ما به ملاقات نمی رویم ؟ می دید بچه های کوچک که همراه مادرانشان به ملاقات می روند در برگشت شیرینی و شکلات دارند . حرف های من برایش قانع کننده نبود .

روز سوم عید یکی از دوستان تصمیم گرفت سحر را با خود به ملاقات ببرد . او به دفتر بند مراجعه کرد و توضیح داد که چون سحر ملاقات ندارد ، اگر مانعی نیست او را با خود به ملاقات ببرد . دفتر اجازه داد . سحر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید . لباس زیبایی پوشید و منتظر ماند . بعد از اینکه دوستان را برای ملاقات صدا زدند با او بیرون رفت . پس از مدتی در حالی که گریه می کرد با پاسداری به بند برگشت . پاسدار بند گفت که دفتر ۲۱۶ (دفتر اصلی بند زنان) اجازه نداد و من مقصر نبودم .

در سه روز بعد از ملاقات مرا به دفتر بند صدا زدند . بسته ای به اسم من بود . باورم نمی شد که کسی به سراغ ما آمده باشد . بسته از طرف مادر بزرگ سحر بود . بسته محتوی لباس هائی برای من و سحر و اسباب بازی بود . اسباب بازی را برداشتند و بسته لباس ها را دادند . با بسته به اتاق رفتم سحر لباس های زیبای خود را دید و چشمانش برق زد .

* * *

مصاحبه

در اکثر بعداز ظهرهای بهار ۶۳ در حسینیه برنامه مصاحبه بود . در این مصاحبه ها ، زندانیان به دلایل مختلف شرکت می کردند یک دسته کسانی بودند

که محکومیت شان به پابان می رسید . و می بایست برای آزادی در حسینیه در حضور سایر زندانیان "انزجار" خود را از "گروهک ها" اعلام کنند . دسته دوم کسانی بودند که حکم اعدام داشتند و در صورت مصاحبه و ابراز انزجار حکم آنها تخفیف پیدا می کرد . این مصاحبه ها به مصاحبه (۱۵) ویدئویی مشهور بود . یعنی فیلم برداری می شد ، گاهی پیش می آمد که شرط آزادی زندانی فقط "انزجار کتبی" (۱۶) باشد ، به این مفهوم که فقط روی ورقه ای "انزجار" خود را اعلام کنند ، که البته تا قبل از سال ۶۴ بندرت پیش می آمد .

حضور سایر زندانیان در این مصاحبه ها تقریبا اجباری بود ، برای کسانی که به دلایل مختلف (مثل بیماری یا داشتن بچه کوچک) در بند می ماندند . مصاحبه ها از تلویزیون مدار بسته پخش می شد . هر زندانی می بایست انگیزه خود را از هواداری یا فعالیتی که کرده بود توضیح می داد و سپس انزجار خود را اعلام می کرد . بسیار امکان داشت که مصاحبه زندانی پذیرفته نشود که در آن صورت موقتا یا بطور دائم از آزادی محروم می شد ، کسانی که برای تخفیف حکم اعدام مصاحبه می کردند شرایط سخت تری داشتند . بارها وسط مصاحبه زندانی ، قدوسی پاسدار مسئول گرفتن مصاحبه از زندانیان سئوالاتی می کرد . خیلی وقت های بر اثر جواب زندانی ، حسینیه متشنج می شد و فریاد "مرگ بر منافق" یا "مرگ بر کمونیست" بلند می شد در این گیر و دار اگر مصاحبه کننده جواب قانع کننده ای از نظر قدوسی نداشت مصاحبه رد می شد و در نتیجه حکم اعدام اجرا می شد .

در مصاحبه برای آزادی گاهی از زندانی می خواستند در مورد بند گزارش دهد مثلا می پرسیدند چند نفر سر موضعی بند را معرفی کن، در این صورت کسانی که صرفا به خاطر مقررات آزادی شرط مصاحبه را می پذیرفتند از آزادی محروم می شدند. و گاهی سازمان ها و گروه ها در بیرون لیستی از اعدام شدگان انتشار می دادند. انتشار این لیست بخصوص در خارج از کشور و نزد مقامات بین المللی، حساسیت زیادی برمی انگیزت. بسا اتفاق می افتاد که بعضی از افراد مزبور زندانی بودند و هنوز حکم نداشتند، در این صورت این اعلام برای زندانی بسیار گران تمام می شد. این مسئله بیشتر در مورد زندانیان مجاهدین اتفاق می افتاد.

مقامات زندان چینین افرادی را تحت فشار و بعضا شکنجه، مجبور به مصاحبه می کردند. این مصاحبه ها به نسبت اهمیت از تلویزیون سراسری یا از طریق ماهواره در خارج از کشور پخش می شد.

در این مصاحبه ها حداقل خواسته لاجوردی این بود که زندانی خود را با اسم و مشخصات کامل معرفی کند و زنده بودن خود را اعلام دارد.

از مصاحبه های معمول دیگر مصاحبه "سران" سازمان ها یا افراد رده بالای آنها بود. مقامات زندان انرژی زیادی برای چنین مصاحبه هایی می گذاشتند و معمولا لاجوردی در آن حضور داشت این مصاحبه ها که از تلویزیون سراسری پخش می شدند معمولا اثری در حکم مصاحبه کننده نداشتند.

این نوع مصاحبه ها برای مقامات زندان هم از نظر انعکاس بیرونی و هم اثرات داخل زندان حائز اهمیت فراوان بودند در نتیجه مصاحبه ها بسیار حساب شده و دقیق هدایت می شوند. در این مصاحبه ها زندانی می بایست تمام گذشته خود را موبه موشکافته و رد می کرد. جمهوری اسلامی را تأیید می کرد. کمونیست ها می بایست اسلام را می پذیرفتند، از گذشته خود ندامت می کردند و از همه مهم تر به هواداران رهنمود و هشدار می دادند که راهی که رفته اند خطا و اشتباه بوده و ادامه آن خطائی عظیم تر است.

مصاحبه های سران سازمان ها اثرات بسیار مخربی بر روحیه زندانیان داشت. بخصوص اگر زندانی نسبت به مصاحبه کننده اعتماد و باور داشت. در این موارد زندانیانی که از نظر روحی حساس و شکننده بودند دچار افسردگی می شدند.

در اردیبهشت ماه، یک روز صبح پاسداران یک زندانی را به زور به بند فرستادند زندانی وارد بند نمی شد و بطرف دفتر بند فرار می کرد. تواب ها او را به زور به اتاق ۲ بردند و در بند را قفل زدند زندانی را فاطمی صدا می زدند. تعدادی از زندان یان او را می شناختند. فاطمی در سال ۶۰ در سن ۱۷- ۱۸ سالگی در رابطه با سازمان پیکار دستگیر شده بود. در همان ابتدا ۴-۵ نفر از اعضای خانواده او اعدام شده بودند. بنا به اظهار یکی از زندانیان او از همان ابتدا کمی افسرده بوده و رفتار متناقضی داشته است. ولی از زمانی که مصاحبه حسین روحانی را در تلویزیون دیده دچار افسردگی شدید شده است.

فاطی با هیچ کس صحبت نمی کرد . در حال قدم زدن با خودش حرف می زد . به توالت نمی رفت و جای خود را کثیف می کرد . با تواب های که از قبل می شناخت کینه می ورزید و به آنها حساسیت داشت . تواب ها هم او را مورد آزار و اذیت قرار می دادند و او را کتک می زدند .

وقتی زیاد عصبی می شد شبها نمی خوابید و مرتباً فریاد می زد . در چنین حالتی پاسداران وارد بند می شدند و پس از کتک زدن او را به حمام می بردند و چراغ را خاموش می کردند .

او از تاریکی می ترسید . بلافاصله داد می زد و معذرت می خواست ، قول می داد حمام کند ، به توالت برود و بخوابد .

یک شب که فاطی بسیار ناآرام بود . به او آمپولی تزریق کردند و دست های او را به شوماژر زنجیر کردند . او که آرام و قرار نداشت داد می زد و مرتباً به رژیم فحش می داد . تواب ها و پاسدارها او را حسابی کتک زدند و به حمام انداختند . چراغ را خاموش کردند ، ناله و گریه فاطی شروع شد . صدایش از ترس می لرزید . اما او دو ساعت در حمام زندانی بود . "زندانی در زندان!" پس از باز شدن در فاطی در حالی که صورتش از سیلی ورم کرده و سرخ بود با چشمانی غم زده و ترسیده آرام از حمام بیرون آمد . آن شب تا صبح کلمه ای حرف نزد . فردا او را از بند بردند .

در خرداد ماه ۶۳، روزی در اتاق‌ها را بستند، پاسدارها دم در اتاق‌ها می‌آمدند، اسم تعدادی را می‌خواندند و می‌گفتند با وسایل آماده باشند. نقل و انتقال‌ها شروع شده بود. امسال زندانیان به خاطر ترس از قفس‌های حاجی آرزو داشتند که انتقال صورت نگیرد. آن روز تعداد زیادی را از بند بردند. اکثر آنها اتهام چپ بودن داشتند. خداحافظی بسیار دردناک بود و ترس از قفس و گاودانی و سلول در چهره آنها نهفته بود. ثواب‌ها پس از رفتن آنها به مسخره می‌گفتند: 'پس از ۲ ماه با سجاده بزرگی بر می‌گردند!'

انتقال به زندان قزل حصار دو سه روز به همین شیوه ادامه داشت، زندانیانی که به زندان قزل حصار منتقل شدند همه محکوم بودند. بعد از انتقال به قزل حصار نوبت انتقال در داخل بندهای اوین بود. تعدادی از زندانیان بی‌حکم (زیر بازجویی) و محکوم را به بند ۱ اوین منتقل کردند، این بند تبهی و اتاق‌های آن بسته بود.

چند روز فضای بند سنگین بود، هیچکدام از مادران بچه دار جزو انتقالی‌ها نبودند.

"رفتن سحر"

پس از تصمیم زندان مبنی بر بیرون فرستادن کودکان تعداد زیادی از آنها به خانواده های زندانیان سپرده شدند سحر هنوز در بند بود . در تیرماه نوبت سحر هم فرا رسید .

یک روز صبح حدود ساعت ۹ - ۸/۵ در حال شستن لباس های سحر بودم که مرا به دفتر بند صدا زدند . به دفتر بند رفتم ، یکی از پاسداران گفت سحر را برای بیرون فرستادن از زندان آماده کنم ، پدریزرگش او را تحویل می گیرد . سحر آنها را ندیده بود ، به پاسدار گفتم که سحر آنها را نمی شناسد و من باید تا سالن ملاقات او را همراهی کنم ، جوابشان منفی بود و اصرار من فایده ای نداشت . گرفته و ناراحت به اتاق آمدم . به سحر گفتم . خارج از انتظار من خوشحال شد به سرعت وسایلش را جمع کرد ، همه ی اتاق دور او جمع شده بودند و از رفتنش ناراحت بودند ، من در عین خوشحالی یک نگرانی داشتم: 'نکنند به خانواده تحویلش ندهند' . بغض گلویم را می فشرد ولی خوشحالی سحر مانع از فرو ریختن اشک هایم می شد .

اغلب زندانیان با او خداحافظی کردند ، با هم به دفتر بند رفتیم ، پاسداری منتظر بود . سحر مرا بوسید ، با دستش اشک های مرا پاک کرد و گفت 'من می روم حتماً برایت نامه می نویسم' موقع برگشتن به بند صدای گریه

اش را شنیدم و شب هنگام، در موعد شیر خوردن او با صدای 'مامان' سحر
بیدار شدم. تنها بودم!

* * *

پس از رفتن سحر، شرایط زندان کمی دشوارتر شده بود، بازجویی‌ها
شدت بیشتری گرفته بود، می‌بایست در برنامه‌های اجباری صبح شرکت کنم،
در ضمن بسیاری از دوستان که با آنها رابطه‌ی نزدیک داشتم از بند منتقل شده
بودند. چند روزی گیج و منگ بودم، اما سعی کردم زندگی عادی‌ام را از سر
بگیرم.

وقتم آزاد تر شده بود، از آنجایی که روزنامه‌تها وسیله ارتباطی ما با
دنایای بیرون بود، روزنامه‌ها را با دقت می‌خواندم، و خبر جنگ را به خصوص
دنبال می‌کردم، اکثر خبرها را در سه روزنامه می‌خواندم و از مقایسه آنها به
موضوعات جالبی می‌رسیدم.

بندرت کتابی قابل استفاده پیدا می‌شد ولی بعضی اوقات بر اثر ناوارد
بودن پاسداران کتاب‌های مفیدی نیز به بند می‌رسید یکی از این کتاب‌ها
'تشیع در مسیر تاریخ' بود. کتاب چالبی درباره تاریخ 'شیعه'، این کتاب که
نویسنده آن عرب و سنی مذهب بود کاملاً بر علیه شیعه موضع داشت و برای
استدلال خود دلائل تاریخی آورده بود، تا زمانی که زندانبانان متوجه شدند این
کتاب مدت‌ها در بند می‌چرخید.

همکاری با پلیس به بهانه "توبه تاکتیکی"

یک روز عصر طبق معمول بلندگوی بند زندانیان را به حسینیه فرا خواند ، اکثریت بند به حسینیه رفتند در برگشت از حسینیه بعضی از تواب ها بسیار خشمگین و عصبی بودند .

آن روز در حسینیه ابتدا حجازی (۱۷) در جمع زندانیان سخنرانی می کند ، حجازی در حمایت از زندانیان گفته بود که "باید هر چه زودتر تلاش شود تا شما را به آغوش جامعه بازگردانیم" بلافاصله لاجوردی (۱۸) پشت تریبون می رود و شروع به صحبت می کند او از امکانات فراوان زندان حرف می زند و اضافه می کند که زندانیان مجاهد در بند تشکیلات زده اند و در نهادهای قضایی ما نفوذ کرده اند و رو به حجازی می گوید "سو" استفاده از رافت اسلامی".

بلافاصله فریبا (۱۹) یکی از زندانیان مجاهد که تقریباً ۶ ماه پیش از آن از بند ما منتقل شده بود ، پشت میکروفون می رود . فریبای رنگ پریده و لاغر در حالی که خود را مجاهد می خواند به عضویت در تشکیلات بند اقرار می

کند و به چگونگی آن می پردازد . لاجوردی رو به حجازی می گوید "بفرمایید حاج آقا این یک نمونه ! این خانم حتی اجازه داشته است آزادانه از زندان بیرون برود" . حسینیه متشنج می شود ، با فریاد "مرگ بر منافق" بین زندانیان درگیری می شود ، پاسداران دخالت کرده و حسینیه را تعطیل می کنند .

تا اواسط زمستان ۶۲ توابع های مجاهد هفته ای یک بار جلسه فرهنگی داشتند و روی نشریه ای به اسم "پیوند" کار می کردند ، پیوند نشریه ی مجاهدین توابع بود . مطالب نشریه عمدتاً نقد تحلیل های نشریه ی مجاهد بود (نشریه مجاهد به وسیله مسئولین زندان به گروه "پیوند" داده می شد) در نتیجه بیشتر اوقات نقل قول های فراوان از نشریه "مجاهد" داشت .

فریا مسئول فرهنگی بند ۳ زنان اوین مسئول کل این جلسات بود . این جلسات هفته ای یک بار در اتاق تشکیل می شد و فریا بر آنها نظارت داشت . پس از رفتن فریا از بند در بهمن ۶۲ و تعطیلی کلاس ها بعضی از توابع ها ناآرام بودند و احتمالاً حدس می زدند چیزی لو رفته باشد چون از قضیه توبه تاکتیکی خبر داشته اند اما قضیه برای کل بند تا مصاحبه فریا مبهم بود . به گفته یکی دو نفر از زندانیان مجاهد توبه تاکتیکی به این قرار بوده است"

در سال ۶۰ سیروس لطیف پور از کادرهای سازمان مجاهدین پس از دستگیری و شکنجه فراوان ، با زندان همکاری اطلاعاتی کرده و در نتیجه ی اطلاعات او افراد سرشناسی از تشکیلات دستگیر می شوند ، او بعد پشیمان می شود و چون قبلاً اطلاع داشته است که سازمان مجاهدین به اعضا و

هواداران خود اجازه ی توبه تاکتیکی داده است تشکیلات درون زندان را به کمک دو سه نفر مجاهد دیگر سازماندهی می کند .

زیر عنوان توبه تاکتیکی ، تشکیلاتی سازماندهی شد . که نشریه "پیوند" ارگان آن بود . این نشریه در قالب نقد تحلیل های نشریه "مجاهد" به اعضای تحت نفوذ خود خط می داد ، افراد تحت نفوذ این تشکیلات در همه ی بندهای زندان پخش بودند و رابطین خود را داشتند . وظیفه رابطین این بود که هر چه بیشتر فعالین مجاهدین را در بندها متقاعد کرده و تحت پوشش تشکیلات درآوردند ، در نتیجه ی این سیاست ، تعداد زیادی از زندانیان سر موضع مجاهد به پوشش ثواب درمی آمدند و در نتیجه ، فضای بند که در ابتدای سال ۶۰ فضایی تهاجمی بود کم کم جای خود را به فضای دفاعی و خفقانی دادند . این ثواب ها فضای زندان را برای زندانیان غیرثواب ، غیر قابل تحمل می کردند . اینان از هر کاری که کمک می کرد تا زندان آنها را به عنوان ثواب بپذیرد دریغ نمی کردند . در درون بند به عنوان عامل زندان عمل کرده و رفتار زندانیان را زیر نظر داشتند ، عملا از زندانیان چپ گزارش می دادند . البته بعضا از زندانیان مجاهد هم که پرونده سبکی داشتند گزارش می دادند . این گزارش ها شلاق به همراه داشت ، مهم ترین کار آنها همکاری اطلاعاتی بود . در شعبه های بازپرسی زندان برای بازجویی و گردآوری اطلاعات با بازجوها همکاری می کردند . شب ها به همراه اکیپ های پاسداران برای گشت های خیابانی و شکار انقلابیون به بیرون از زندان می رفتند ، آنها با گذشت زمان و جلب

اعتماد پاسداران شروع به پیش برد برنامه های خود کردند . در گشت های خیابانی به اعضای سازمان مجاهدین اطلاع می دادند که چه خانه هایی زیر نظر است در نتیجه تلفات را به حداقل می رساندند . در شعبه بازپرسی مجاهدینی که اعدامی بودند اوراقی را برمی داشتند تا حکم شان سبک تر شود و بسیاری کارهای دیگر که جزئیات آن حداقل برای من روشن نشد . پس از حدود یک سال و نیم یعنی حدودا اوایل سال ۶۲ با دستگیری چند مجاهد قضیه تشکیلات در زندان لو رفت . زندانیان مرد که سازمان دهندگان عمده ی این جریان بودند اکثرشان محاکمه مجدد و اعدام شدند ولی از زندانیان زن مجاهد تنها یکی دو تن اعدام شدند و بقیه حکم حبس ابد گرفتند . هم چنین در زندان قزل حصار در سال ۶۰ پس از مقاومت های اولیه ی ، تعدادی از مجاهدین به توبه تاکتیکی و سازماندهی دیگر مجاهدین دست زدند که این تشکیلات هم در اواخر سال ۶۱ لو رفت . و افراد تحت بازجویی مجدد قرار گرفتند . این بازجویی حدود یک سال طول کشید ولی من جزئیات آن را بدرستی نمی دانم .

* * *

در یکی از روزهای مرداد درست یک ماه پس از رفتن سحر تعدادی نامه به بند رسید. من هم نامه داشتم! باورم نمی شد، چون هنوز نامه ای نداده بودم. و ماه بعد اجازه نوشتن نامه به خانواده را داشتم.

در آن زمان هر زندانی می توانست یک بار در ماه به خانواده درجه یک خود نامه بنویسد این نامه ها تا پاییز ۶۳ حداکثر ۶ خط یک کاغذ معمولی بود. پس از مهر ۶۳ نامه را می بایست در فرم خود زندان و در ۷ سطر نوشت، که خانواده ها هم می بایست در پشت همین فرم جواب نامه را می دادند.

در نامه باز بود. و مهر "کنترل شد" روی پاکت نامه به چشم می خورد، نامه ای در ۶ سطر و عکس سحر، عکسی در حال دویدن با شکلاتی در دستش، با همان لباسی که از زندان رفته بود، عکس گرفته بود، شاید همان روز رسیدنش عکس گرفته بودند، اما به کجا می دوید همه کس و همه جا برای او نا آشنا بود!

اشک در چشمانم حلقه زد عکس را بارها بوسیدم و بر قلبم گذاشتم، بچه های اتاق عکس را از من گرفتند. برای من جدا از خوشحالی دیدن عکس پایانی بر دلهره هایم بود.

* * *

شلاق خوردن اعظم

چند ماهی بود که اعظم دچار افسردگی عمیق شده بود و بیشتر اوقات مشغول نماز خواندن بود. از اردیبهشت ماه ۶۳ رفتارش نشانه غیرعادی بودن وضعیت او بود. نماز خواندن را کنار گذاشته بود. اکثر اوقات به شکل هیستریک می خندید و سرانجام خنده هایش به داد و فریاد تبدیل می شد. یا اصلا غذا نمی خورد یا بی وقفه در حال خوردن بود. مسئول اتاق وضعیت او را به دفتر بند گزارش کرده بود ولی پاسدارها هیچ واکنشی نشان نمی دادند و می گفتند او نقش بازی می کند تا آزاد شود.

در تیر ماه ۶۳ یک روز اعظم به ملاقات رفت و دیگر برنگشت.

چند روز پس از رفتن اعظم به هنگام هواخوری چند زندانی تواب را دیدم که مشغول آوردن نیمکتی به سالن بند بالا بودند. هنوز نیم ساعتی از زمان هواخوری نگذشته بود که از بلندگوی بند اعلام شد که حیاط را تخلیه کنیم. همه زندانیان حیاط را ترک کردند.

سالن بالا شلوغ بود و نیمکتی در وسط سالن، تعدادی پاسدار زن و مرد و تعدادی هم زندانی تواب. اعظم با رنگ و روی پریده پوشیده در چادر و با چشم بند در گوشه ای ایستاده بود.

به سرعت به اتاق رفتم، اغلب زندانیان در اتاق ها بودند و راهرو خلوت بود. نفس ها در سینه ها حبس بود. همه حدس می زدند که پاسداران برای شلاق زدن آمده اند اما هیچ کس باور نمی کرد که اعظم بیمار و افسرده محکوم به شلاق خوردن است!

از بلندگو اعلام شد که اعظم... بخاطر توهین به "برادران دادستانی" به ۲۰ ضربه شلاق محکوم شده است که این حکم در سالن بند ۳ اجرا می شود .
تعدادی تواب به سرعت چادر پوشیدند و به سالن بند رفتند ، بند در سکوت فرو رفته بود . همه بهت زده هم دیگر را نگاه می کردند . صدای ا^ا الله اکبر پاسداران و تواب ها سکوت را شکست و بلافاصله صدای ضربه های شلاق و صدای فریاد اعظم فضا را پر کرد . ۲۰ ضربه شلاق با فریاد مجدد ا^ا الله اکبر تمام شد . اعظم را بردند .

مدت ها پس از این جریان یکی از زندانیانی که در همان روز ملاقات در کابین کنار اعظم بوده است نقل کرد که اعظم با خانواده اش از رابطه خودش با یکی از پاسداران بنام علی حرف می زده است که پاسداران گوشی ملاقات را قطع کرده و او را کشان کشان برده اند .

۶ ماه بعد که او را در بند ۱ زندان اوین دیدم کاملا روانی شده بود و به زندانیان حمله می کرد . هیچ یک از کارهای عادی خود را انجام نمی داد . فکر می کرد حامله است و مرتبا داد می زد که علی (پاسدار) به او قول ازدواج داده است . او با این حال مدت ها در بند ماند و یک روز که حالش به شدت خراب شد بالاچار او را از بند بردند . بعدها از زندانیان شنیدم که او را به تیمارستان برده و به او شوک الکتریکی داده اند ، آخرین باری که در سال ۶۵ او را در بهداری زندان دیدم هیچکس را به یاد نمی آورد و گذشته را تقریبا فراموش کرده بود .



پاییز ۶۳ نوبت "chart"، "چارت" راه کارگر بود، بعد از سال ۶۲ هر زندانی علاوه بر بازجویی برای تشکیل پرونده و دادگاه، یک مرحله دیگر بازجویی هم داشت که مرکز آن در اوین بود و به آن اصطلاحاً "chrat" می گفتند، یعنی ترسیم ساختار و سلسله مراتب تشکیلاتی.

اتاق ۱۰ در مرکز بازپرسی بند ۲۰۹ اوین اتاق chart گروه های چپ بود، این قسمت به وسیله تواب ها اداره و رهبری می شد و مسئول آن وحید سریع القلم از سران اتحادیه کمونیست ها بود. او که تحصیل کرده آمریکا در رشته کامپیوتر بود، طراح کامپیوتری کردن اطلاعات در زندان اوین بود.

ناصر یاراحمدی از راه کارگر، حسین روحانی و عابدینی از سازمان پیکار، عطااله نوریان از سازمان چریک های فدایی خلق (اقلیت)، سیامک زعیمی و وحید سریع القلم از اتحادیه کمونیست ها و چند نفر از سازمان فدائیان خلق (اکثریت) و حزب توده که نام آنها را به خاطر نمی آورم از گردانندگان اصلی این بخش بودند.

بازجویی در این قسمت برای هر سازمان به وسیله تواب های همان سازمان انجام می گرفت و در نهایت به وسیله سریع القلم و بازجوها جمع بندی می شد. هر زندانی می بایست اطلاعات دقیق خود را از همه افراد تشکیلاتی

که می شناخت بدهد . مثلا مسئولش که بوده خودش مسئول چه افرادی بوده ، با هرکس چه رابطه ای داشته است ، و نهایتا مشخصات ظاهری هر فرد ، رنگ مو ، چشم ، علایم مشخصه چهره ، عینیکی بودن و سئوالات دقیق دیگری از این دست ، با گردآوری این اطلاعات ساخت تشکیلاتی رسم می شد .

در آبان ماه ۶۳ چند بار برای "chart" به شعبه بازجویی رفتم ، سریع القلم و یک نفر دیگر که برایم نا آشنا بود سئولاتی از من کردند ، از اینکه یک زندانی نقش بازجو را بازی می کند ، بشدت مشمئز می شدم ، یک بار که سریع القلم برای پاسخ به سئوالی مرا زیر فشار گذاشت و رفتار زنده ای داشت حسابی کلافه شدم ، گفتم "اینها را یک بار جواب داده ام آیا بازجویی من عوض شده است" از لحن من یکه خورد و گفت من بازجو نیستم و از اتاق بیرون رفت .

"بند یک"

آذر ماه ۶۳ بار دیگر بند ، انتقالی داشت . من هم جزو لیست انتقالی ها بودم . از بلندگوی بند لیست تعدادی زندانی خوانده شد که با تمام وسایل در راهرو بند آماده باشند حدود ساعت ۱۱ صبح ما را به بند یک منتقل کردند .

احساس رضایت می کردم ، زندگی در بند ۳ بسیار خسته کننده و یک نواخت بود . شنیده بودم که در بند یک غلیرغم در بسته بودن و امکانات رفاهی

کمتر زندگی راحت تر است چون توایی نداشتند مضافا اینکه اکثر دوستانم قبلا به بند یک منتقل شده بودند در بند ۳ تقریبا تنها بودم .

در دفتر بند یک شماره اتاق ما را تعیین کردند و به بند یک پایین فرستادند ، شادمانه از پله ها پایین رفتیم فکر می کردم در اتاق در بسته (۲۰) می رویم ، اما برخلاف تصور من در سالن کوچک جلو بند تعدادی زندانی در حال قدم زدن بودند ، دنبال آشنایی می گشتیم ، فریادهای شادی بلند شد ، همدیگر را در آغوش گرفتیم و از شادی گریستیم .

در بند یک پایین در اتاق ها را باز کرده و به آن حالت بند عمومی داده بودند . اما در بند یک بالا هم چنان سه اتاق در بسته بود و تعدادی از زندانیانی که از نظر مسئولین زندان سرموضعی تر محسوب می شدند به این اتاق ها منتقل شده بودند .

با اوج گرفتن سر و صدا و فریاد خوشحالی زندانیان پاسدارها وارد سالن بند شدند و ما را با خشونت به بند فرستادند ، پاسدار زنی بنام 'جباری' که در بین زندانیان به جلاد معروف بود با نیش خندی گفت 'حواس تان را جمع کنید از این به بعد سر و کار شما با من است ، زندانیان که خاطره های ناخوشایند از او داشتند وارد بند شدند .

شماره اتاق من ۵ تعیین شده بود . وارد اتاق شدم اتاق مسئولی نداشت اندازه اتاق همان اندازه اتاق های بند ۳ بود . فقط یک تخت سه طبقه در گوشه اتاق قرار داشت که به نظر می رسید بجای قفسه برای نگه داری ظروف و کارتن

وسایل از آن استفاده می شود. اتاق کم نورتر از اتاق های سابق بود چون دو ردیف از سه ردیف پنجره ها زنگ خوره و جوشکاری شده بود.

جمعیت اتاق ۱۵-۱۴ نفر بود و غیر از سه نفر بقیه زندانیان برایم نا آشنا بودند، ولی فضای صمیمی از همان اول احساس می شد، همه اتاق در حال جنب و جوش بودند تا به ما سه نفر تازه وارد کمک کنند.

پس از مرتب شدن اتاق به راهرو بند رفتم، از دیدن دوستان و آشنایان قدیمی لذت می بردم. از ۶ اتاق بند ۵ اتاق متعلق به زندانیان چپ و مجاهدی بود که یا قبلا در همین بند در اتاق های درسته بودند یا جدیدا از بندهای دیگر منتقل شده بودند اتاق شماره ۶ به زندانیان بهائی اختصاص داشت.

اولین شب ورودم به بند یک، با آرامش خاصی خوابیدم، جای خواب راحت تر و فراخ تر از بند ۳ بود، از صدای اذان صبح خبری نبود، تنها ساعت ۶ یا ۶:۱۵ یکی از زندانیان با صدای آرامی بیدار باش را اعلام می کرد.

صبحانه نان و پنیر و چای خوردیم، بعضی ها از انجیر و کشمش مربا درست کرده بودند که با صبحانه خورده می شد. مقدار چای زیادتر بود. اضافی آن را بچه ها در فلاسکی کوچک نگه می داشتند تا طبق معمول ساعت ۱۰ صبح خورده شود.

در این بند از قوانین اجباری از قبیل برنامه ارشادی (ویدئو) در صبح ها، نماز خواندن و حسینیه رفتن خبری نبود. زندانیان قلم و کاغذ داشتند و سوزن و نخ براحتی در بند پیدا می شد. کاردستی ممنوع نبود و بسیاری از زندانیان

ساعت فراغت خود را به کاردستی البته با امکانات محدود در زندان پرمی کردند .

تنها توابین بند یکی دو نفر "مجاهد" بودند که به تازگی از واحد یک قزل حصار (بند تبیهی) به بند یک منتقل شده بودند ، هیچ مسئولیتی نداشتند و زندگی بین سایر زندانیان در این بند برایشان مشکل بود . بیشتر اوقات درگیری ایجاد می کردند این درگیری حتی بین خودشان هم بود داوطلبانه گزارش می دادند . با هیچ زندانی حرف نمی زدند . در بند همیشه با ماتتو و شلووار و روسری راه می رفتند و خلاصه سال های شکنجه و تبیه از آنها چهره خشن و غیرانسانی ساخته بود . کیفیت کتاب ها و نشریات در این بند یا بند ۳ تفاوتی نداشت ، فقط علاقه زندانیان به خواندن کتاب های اسناد لانه جاسوسی بخاطر فراگیری زبان انگلیسی زیادتر بود . از روزنامه ها تنها اطلاعات و جمهوری اسلامی می دادند از نظر آنها "کیهان" سیاسی تر بود در نتیجه زودتر شامل تبیه می شد .

خرید از فروشگاه در این بند محدودیت داشت و بیشتر از ۵۰ تومان در هر وعده خرید برای هر فرد مجاز نبود . با توجه به اینکه خرید وسایل بهداشتی (اعم از شامپو ، صابون ، نوار بهداشتی و ...) به عهده خود زندانیان بود ، کمی فشار می آورد اما این محدودیت در ازای فضای آزادتر برای کسی مسئله ای مهم نبود . البته اغلب زندانیان نسبت به این فضا خوش بین نبودند و نظراتشان این بود که رژیم می خواهد ما خودمان را نشان دهیم بعد تبیه هایی

مثل قفس یا انفرادی طولانی مدت در مورد ما اجرا کند . بعضی ها هم معتقد بودند بهر حال باید از شرایط استفاده کرد .

* * *

اوائل دی ماه ۶۳ مرا برای بازجویی صدا زدند ، امیدوار بودم که دادگاه باشد ، ولی باز مرا به شعبه بازجویی فرستادند . در اتاق بازجویی بازجو گفت 'برای آخرین بار از تو می خواهم که موارد مشروحه در پرونده را تایید کنی چون می خواهم ترا به دادگاه به فرستم' .

سکوت کردم و حرفی نزدم . او مرا تهدید کرد که شاهدان عینی را به دادگاه می فرستد و برای من از دادگاه تقاضای اشد مجازات می کند و فقط جواب دادم: 'تمام گفتنی ها را گفته ام' با خشونت مرا از اتاق بازجویی بیرون کرد و به بند فرستاد .

دادگاه

یک هفته پس از آخرین بازجویی صبح زود روز دوشنبه اسم من از بلندگوی بند خوانده شد . اشتهایی به صبحانه نداشتم چادرم را سر کردم و به دفتر بند رفتم .

پاسدار بند پس از کنترل اسامی اسم مرا برای دادگاه خواند . ۱۵ نفر دیگر از بندهای دیگر زنان در لیست دادگاه بودند . به همراه پاسدار دادگاه به راه افتادیم . دفتر دادگاه تا بند زنان حداقل ۵ دقیقه فاصله داشت ، پاسدار مامور ما را به صف کرد و گفت که پیاده پشت سر او راه برویم .

هوا سرد بود و باران ریز و بی صدایی می بارید . صف آهسته به جلو می رفت صدای پیچ پیچ بعضی از زندانیان به گوش می رسید . اما من علاقه ای به صحبت نداشتم و نه حتی علاقه ای به بالا زدن یواشکی چشم بند و دیدن منظره باران ، چیزی که بیرون از زندان شفته آن بودم . وجود شاهد در دادگاه مضطربم می کرد . آیا براستی شاهدی خواهد بود ؟ .

جلو در دفتر مرکزی اوین (۲۱) چند دقیقه ای ایستادیم ، شینده بودم که دادگاه در طبقه سوم این ساختمان است . از پله ها بالا رفتیم ظاهرا دیگر پله ای رو برویمان نبود . در ابتدای ورود به طبقه پاسداری پشت میز تحریری نشسته بود . او یکی یکی اسامی را کنترل می کرد و شماره اتاقی می داد او مرا به اتاق شماره ۳ راهنمایی کرد .

دو نفر جلو اتاق شماره ۳ که ظاهرا دادگاه شماره (۳) بود ایستادیم . باید منتظر می ایستادیم . انتظار برایم سخت بود و لحظات به کندی می گذشت ، باران از دمپایی به پاهایم رسوخ کرده و پاهایم کرخت شده بود . نمی توانستم فکرم را متمرکز کنم تنها دوست داشتم هر چه سریع تر مرا به دادگاه صدا بزنند .

پس از حدود ۱۵ دقیقه انتظار آخوندی با لحن آمرانه ای مرا به اتاق فرا خواند . گوشه ی چشم بند را بالا زدم دادگاه اتاق نسبتا کوچکی بود . تنها یک آخوند (حاکم شرع) پشت میز تحریری نشسته بود . در نگاه اول دنبال شاهد می گشتم ولی خوشبختانه کسی آنجا نبود ، کمی خیالم راحت شد و نشستم ، می خواستم چشم بندم را کامل بردارم حاکم شرع با فریاد گفت که باید با چشم بند در دادگاه حاضر باشم .

دادگاه با "بسم الله الرحمن الرحيم" شروع شد و پس از پرسیدن مشخصات و اتهام ، اولین سؤال این بود : آیا می خواهی در دادگاه با صداقت برخورد کنی یا نه ؟ بعد سئوالات دیگری کرد . برای محاکمه کیفر خواستی تهیه نشده بود ، سؤال و جواب ها شکل بازجویی داشت . او می گفت که در نتیجه دروغ گفتن من همسرم فرار کرده ، و این خود جرمی سنگین است .

سؤال ها را پشت سر هم می خواند پس از خواندن چند مورد و قبول نکردن آن از طرف من بشدت عصبانی شد و منگنه ای را از روی میز برداشت و بطرف من پرت کرد و در ضمن از من خواست دادگاه را ترک کنم ، بلند شدم . فریاد زد "چقدر رویت زیاد است . بتمرگ !" .

مجددا نشستم . او از من سوال کرد که آیا حرفی برای گفتن دارم ؟ من گفتم مسائل مربوط به گذشته است و هنگام دستگیری من با تشکیلاتی کار نمی کردم . (۱۵) با عصبانیت گفت : "آیا حاضری با مصاحبه سازمانت را

محکوم کنی؟' گفتم: 'نه من کاره ای نیستم' گفت: نظرت راجع به تشکیلاتی که در آن کار می کردی چیست؟ گفتم: نظری ندارم.

حاکم شرع گفت: مدارک و گواهی شاهدان برای من کافی است. به دلیل خودداری تو از تایید پرونده ترا به اشد مجازات محکوم می کنم بیرون!

بسرعت به بند باز گشتم. نتیجه هر چه باشد خیالم راحت شده و مراحل آزار دهنده بازجویی موقتا پایان یافته بود.

یک هفته بعد از دفتر مرکزی بند مرا صدا زدند، پاسداری ورقه ای به من داد. او گفت پایین ورقه بنویس رویت شد و امضا کن.

ورقه را خواندم. به ۱۰ سال حبس محکوم شده بودم. پاسدار مربوطه توضیح داد که حکم قطعی نیست و علی الحساب است ممکن است باز محاکمه شوم.

برایم تفاوتی نداشت می دانستم که هیچ حساب و کتابی در کار نیست و در این جهنم حکم قطعی و علی الحساب فرقی ندارد. زیر آن نوشتم 'من به این حکم اعتراض دارم'. و امضا کردم.

۲۲ بهمن ۶۳

'به آنان که با قلم تباهی درد را به چشم جهانیان پدیدار می کنند ...'
(کرامت دانشیان) پخش ترانه های زمان انقلاب مرا به حال و هوای بیرون از زندان و سال ۵۷ می برد و احساس زندانی بودن مرا تشدید می کرد. شب ها همه دور هم جمع می شدیم و ضمن نگاه کردن به تلویزیون و صحنه های انقلاب از خاطره یمان برای هم تعریف می کردیم، شب ۲۱ بهمن همه سرگرم تماشای تلویزیون بودیم، صحنه های پرشوری از سال ۵۷ پی در پی بر صفحه تلویزیون ظاهر می شد. همه ساکت بودند، و شاید هم بدنبال خاطره های شیرین گذشته، ناگهان طاهره فریاد کشید، در یکی از این تصاویر، همسر طاهره با شور خاصی در صف اول شعار می داد:

"مرگ بر امریکا، زنده یاد آزادی! همسرش سال ۶۰ اعدام شده بود. او به شدت احساساتی شد و گریه کرد، در چشمان همه اشک حلقه زده بود.

روز ۱۹ و ۲۲ بهمن از طرف بند سفارش شیرینی می گرفتند، زندانیان مجاهد و چپ ها شیرینی ۱۹ بهمن را بخاطر مصادف بودن آن با "روز سیاهکل و روز کشته شدن موسی خیابانی و یارانش تحریم کردند پاسداران با متلک گفتند: روز عزای شماست! در نتیجه آن سال برای ۲۲ بهمن هم به ما شیرینی ندادند.

بعضی از زندانیان معتقد بودند روز ۲۲ بهمن جشن جمهوری اسلامی است بنابراین این ربطی به ما ندارد اما تعداد زیادی از جمله من این تحلیل را قبول نداشتیم و می گفتیم روز قیام توده هاست و باید گرمی اش داشت.

برای ۲۲ بهمن تصمیم گرفتیم خودمان شیرینی درست کنیم ، (شیرینی یا یک در زندان با آلو و انجیر و خرما و نان خشک درست می شد) . یکی از زندانیان داوطلب شد و شیرینی زیبایی به صورت نوشته ۲۲ بهمن درست کرد من و چند نفر دیگر هم شیرینی های کوچک درست کردیم . روز ۲۲ بهمن همگی در اتاق ۳ جمع شدیم چون اصلا تواب نداشت پس از گرمی داشتن یاد عزیزان شعر و آواز خواندیم و شیرینی مفصلی خوردیم .



در بند یک از بدو ورود ما آب حمام سرد بود و عملا حمام نداشتیم . چند بار پاسدارها برای حمام کردن ما را به بندهای دیگر بردند ، ولی چون این کار برایشان مشکل بود نهایتا از این کار سرباز زدند . دلیل آنها برای سرد بودن آب این بود که دیگ و لوله حمام مربوط به این بند خراب است و باید تعمیر شود . در زمستان در اوین ، با آب سرد حمام کردن در حکم خودکشی است ولی ما ناچار به آن تن در می دادیم . اول کمی ورزش می کردیم و با احتیاط از سر شروع می کردیم و بدن را لیف خشک می زدیم و بعد در حین بالا و پایین پریدن دوش می گرفتیم و بلافاصله به کنار شوفاژ می رفتیم و پس از گرم شدن لباس می پوشیدیم ، این وضعیت سه چهار ماه ادامه داشت و اکثر زندانیان پس از مدتی سینوزیت گرفتند .

یکی از زندانیان بهائی که ۶۰ ساله بود و هنوز حکم نداشت، هر روز صبح ساعت ۶ دوش آب سرد می گرفت و لباس تمیز می پوشید، به گفته خودش او هر روز غسل کرده خودش را برای اعدام آماده می کرده است که تمیز و مرتب به پیشواز مرگ برود. همه زندانیان به او احترام خاصی می گذاشتند و مقاومت او برای همه تحسین برانگیز بود. همان سال او ۱۵ سال حکم گرفت و وقتی زندانیان خواستند به او تبریک بگویند ناراحت شد و گفت: تبریک ندارد. من شایسته شهید شدن نبودم!

اواخر اسفند بود. بند خودش را برای عید آماده می کرد. طبق سنت زندانیان، قبل از نوروز نظافت صورت گرفت. اتاق ها و راهروها را شستیم، موکت ها را تکاندیم و پنجره ها و دیوارها را نظافت کردیم، چند نفری باغچه را بیل زدند و دانه هائی را که از قبل داشتند در آن کاشتند، چند روز با شوق و ذوق "خانه" تکانی کردیم، من هم آن سال شوق بیشتری داشتم چون فکر می کردم سال ها ساکن این "خانه" خواهم بود.

آخرین چهارشنبه سال در حیاط مراسم چهارشنبه سوری برگزار کردیم، طشت های قرمز را به نشانه آتش در حیاط چیدیم و از روی آن ها پریدیم و پس از "پریدن از روی آتش" مشغول بازی والیبال شدیم. سخت مشغول بازی بودیم، سرم را برای توپ زدن بالا بردم از لای نرده جلو پنجره بند بالا (اتاق

های در بسته) دو چشم زیبا با حسرت حیاط را تماشا می کرد. توپ با شتاب جلوی پایم به زمین خورد از بازی بیرون رفتم.

نوروز ۶۴

تحویل سال ساعت ۹ شب بود، تعدادی تصمیم گرفته بودیم که در اتاق ۶ نزد مادران بهایی جمع شویم. بنابر این پس از تحویل سال و ربووسی در اتاق های خودمان به اتاق ۶ رفتیم همه تقریباً لباس نو پوشیده و سر حال بنظر می رسیدند.

مادران اتاق را بطرز زیبایی آراسته و سفره هفت سینی در حد امکان چیده بودند. ماهی و سبزه ی این سفره کارت پستال بود. فضای شادی حس می شد ابتدا تعدادی از بچه ها ترانه "بهاران خجسته باد" را خواندند.

مادران ۱۰ تومان به همه عیدی دادند بعد برنامه ی شعر و آواز شروع شد در ضمن آواز، شیرینی هم می خوردیم، یکی از خانم های بهایی که صدای بسیار گرمی داشت چند آواز از دلکش و مرضیه خواند "بهارم، دخترم از خواب برخیز شکرخندی بزن شوری برانگیز...".

بیاد سحر افتادم ۹ ماه بود او را ندیده بودم در این مدت بر او چه گذشته است؟ در این لحظه چه می کند؟ دیگران چگونه؟ همه ی آنهایی که دوستشان

دارم؟... پس از مدتی به خود آمدم، همه با هم می خواندند. "امشب شب مهتابه، عزیزم را می خوام..." من هم با آنها هم صدا شدم. برنامه تا نیمی از شب ادامه داشت.

فردای عید فرم نامه دادند، بعضی از زندانیان با خودکار نقاشی های زیبا روی کاغذ کشیدند و بعنوان کارت تبریک برای خانواده ی خود فرستادند به این امید که بدست آنها برسد. من هم روی مقوای شیرینی چند گل ریز برای سحر کشیدم و همراه نامه ای برای او فرستادم.

اولین ملاقات: فروردین ۶۴

در ملاقات سال نو اسم من هم جزو لیست ملاقات کنندگان بود. از زمان دستگیری (بهار ۶۲) این اولین ملاقات من بود. همه ی اهل اتاق از خبر ملاقات من خوشحال شدند یکی از مادران بچه دار یک کیسه نایلونی که به شکل خرگوش درست شده بود و در آن شیرینی و انجیر برای کودک خود ریخته بود به من داد تا برای سحر ببرم.

دیدن خانواده و مخصوصا سحر برایم بشدت هیجان انگیز بود. از دوستان شنیده بودم که سالن ملاقات نزدیک در ورودی اوین است و زندانیان را با مینی

بوس به سالن ملاقات می برند . با یک گروه ملاقات کننده از بند بیرون رفتیم و در محوطه بیرون بند سوار مینی بوس شدیم . دو پاسدار زن ما را همراهی می کردند و ما اجازه صحبت کردن با همدیگر را نداشتیم .

مینی بوس به راه افتاد . جز صدای صحبت پاسداران با راننده ، صدایی بگوش نمی رسید ، شیشه های مینی بوس باز بود و هوای بهاری احساس می شد و بوی عطر گل ها در فضا پیچیده بود . به آرامی کمی چشم بندم را بالا زدم . دو طرف خیابانی که از آن می گذشتیم غرق در گل و گیاه بود ، قرمز ، سفید ، زرد و آبی . فواره ای به سرعت آب به گل ها .. می پاشید . آه براستی اگر زندان نبود !

به سالن ملاقات رسیدیم پای پله ها از ما خواستند چشم بندها را برداریم و در جیب مان بگذاریم از پله ها بالا رفتیم و وارد سالن شدیم . نزدیک در سالن ، پاسداری پشت میزی نشسته بود ، که ظاهرا مسئول سالن بود . چند پاسدار مرد در رفت و آمد بودند . در دو طرف سالن کابین های ملاقات با گوشی قرار داشت و شیشه ضخیمی زندانیان را از خانواده جدا می کرد . نور سفید مهتابی و دیوارهای خاکستری فضا را حزن انگیز می کرد .

همه در سکوت در کابین ها جا گرفتند من هم در کابین ایستادم . همه منتظر بودند . بالاخره در آنسوی شیشه دری در انتهای سالن باز شد . همه خانواده ها سراسیمه وارد می شدند و عزیزانشان را جستجو می کردند زندانیان با چادر مشکی و رنگ روی پریده یکسان به نظر می رسیدند ، چند دقیقه ای

در کابین ایستادم . تلفن ها وصل شده بود . ولی هنوز ملاقات کننده ای نداشتیم . رفت و آمد مداوم پاسدارها پشت سر خانواده ها اضطرابم را بیشتر می کرد . پس از مدتی پدر و مادر همسرم را در سالن سرگردان دیدم . دست تکان دادم مرا نشناختند !

چهره شکسته و اندوهگین آنها جرات حرف زدن را از من گرفته بود . اما چرا سحر با آنها نبود ؟

بشدت می لرزیدم . دهانم خشک شده بود و سرم گیج می رفت . به زحمت گوشه را برداشتم و پس از سلام بلافاصله سراغ سحر را گرفتم .

سحر موقع سوار شدن مینی بوس از لوناپارک تا سالن ملاقات به محض دیدن پاسداران جیغ زده بود ("برادران پاسدار" من به زندان نمی روم .) به سرعت نزد عمویش برگشته بود . آنها نتوانسته بودند او را راضی به آمدن کنند . خود آنها هم با زحمت اجازه ملاقات گرفته بودند .

پدر با لحن پدرا نه ای از من دلجویی کرد . در تمام مدت اشکی به چشم داشت و از من می خواست آدم با شرافتی باشم و بعد با حرارت خاصی گفت که همه حالشان خوب است در واقع مرا از سلامت همسرم مطمئن کرد ، بعد گوشه را به مادر داد او هم با نگرانی و گریه احوال مرا پرسید . می دانستم زمان ، طولانی نیست مقداری صحبت کردیم چیزی قلبم را می فشرد وقت کمی مانده بود . با دلهره از حال پدرم پرسیدم .

پدرم از سال ۶۰ بشدت مریض و بستری بود . سنی نداشت اما بیماریش مجالی برای او باقی نگذاشته بود . سعی کرد موضوع را عوض کند از سحر حرف زد و گفت برای من لباس آورده است . ضربان قلبم تندتر شده بود ، با سماجت گفتم از پدرم بگویند . اشکش فرو ریخت "آبان ماه ۶۲ فوت کرد" گوشه‌ی قطع شد .

دل‌م می خواست فریاد بزنم ، فریادم در گلو خفه می شد ، صدای مولوی و حافظ خواندن پدرم در گوشم می پیچید ، "شادترین لحظه های زندگیش" نه پدرم نمرده او از سرطان قوی تر است"

پاسداری چادرم را کشید "خواهر ملاقات تمام شده است ، در ضمن موهایت را بپوشان". سالن تقریبا خالی شده بود، تنها دوستی کمی دورتر از کابین منتظر بود ، راه افتادیم و تمام مدت در راه گریه کردم ، کشان کشان خودم را به بند رساندم و روی تنها تخت اتاق افتادم . درد ، درد سرطانی ، "فراق" تمام وجودم را گرفته بود ، هیچکس را جز پدرم دور و بر خود نمی دیدم ، آه که چقدر دور ولی نزدیک بود ! زندگی ۲۷ سال گذشته مثل پرده سینما در برابر دیدگانم در حال حرکت بود .

دوستان مرا به حال خود گذاشته و سکوت را رعایت می کردند ، تنها خوردن یک داروی مسکن را فهمیدم ، فردای آن روز صبح زود با حالتی تسلیم بیدار شدم: تسلیم به واقعیت .

شلاق

دو هفته بعد از عید ۱۰ نفر را از اتاق ۳ صدا زدند آنها تا عصر برنگشتند ، عصر آن روز از بلندگو اعلام شد که همه با چادر و چشم بند به حیاط بروند و هیچکس حق ندارد در بند بماند ، در وهله اول همه به فکر بازرسی بودیم ، تعدادی کتاب و نوشته را بسرعت از دسترس خارج کردیم و با چادر به حیاط رفتیم .

دو نفر توای بندهای دیگر تختی را به حیاط آوردند ، "حلوایی" معاون زندان ، به همراه چند پاسدار زن و مرد به حیاط آمدند . همه زندانیان مضطرب بودند . "شلاق در حضور جمع" . پس از مدتی بچه هایی که صبح به دفتر بند فرا خوانده شده بودند با چادر و چشم بند به حیاط آمدند . حلوایی کاغذی برداشت و شروع به خواندن کرد .

۵ نفر به بهانه واهی پاره کردن عکس "خمینی" ! به شلاق و سلول و بقیه بدلیل همکاری با آنها فقط به سلول محکوم شده بودند .

در تمام بندهای اوین در راهروی بند عکس هایی از خمینی و منتظری به دیوار نصب بود . در نظافت کلی قبل از عید که اتاق ۳ مسئول نظافت راهرو بود ، عکس ها موقع شستن دیوار کنده شده بودند ، بچه ها هم عکس ها را در

سطل اشغال ریختند ، اعظم (از معدود توابین بند) این موضوع را به دفتر بند گزارش کرده بود .

حلوایی شلاق بدست بالای تخت ایستاده بود ، بقیه پاسداران منتظر تکبیر بودند ، اکثرا به عنوان اعتراض بلند شدیم ، اما حلوایی و دیگر پاسداران با شلاق و ضرب و شتم ما را مجبور به نشستن کردند و با شلاق بالای سرمان ایستادند تا حتی سرمان را پایین نیندازیم .

به هر کدام بیست ضربه شلاق زدند ، ضربه های شلاق فضا را می شکافت و با شدت هر چه تماتر به پشت آنها فرود می آمد . همه با غرور خاصی مقاومت می کردند ، کوچکترین ناله ای نبود ، این مسئله حلوایی را عصبی می کرد ، و هر بار شلاق را با شدت بیشتری می زد ، بعد از شلاق آنها را به سلول بردند ، صحنه شلاق همه را متشنج کرده بود . بند تا شب حالت عادی نداشت .



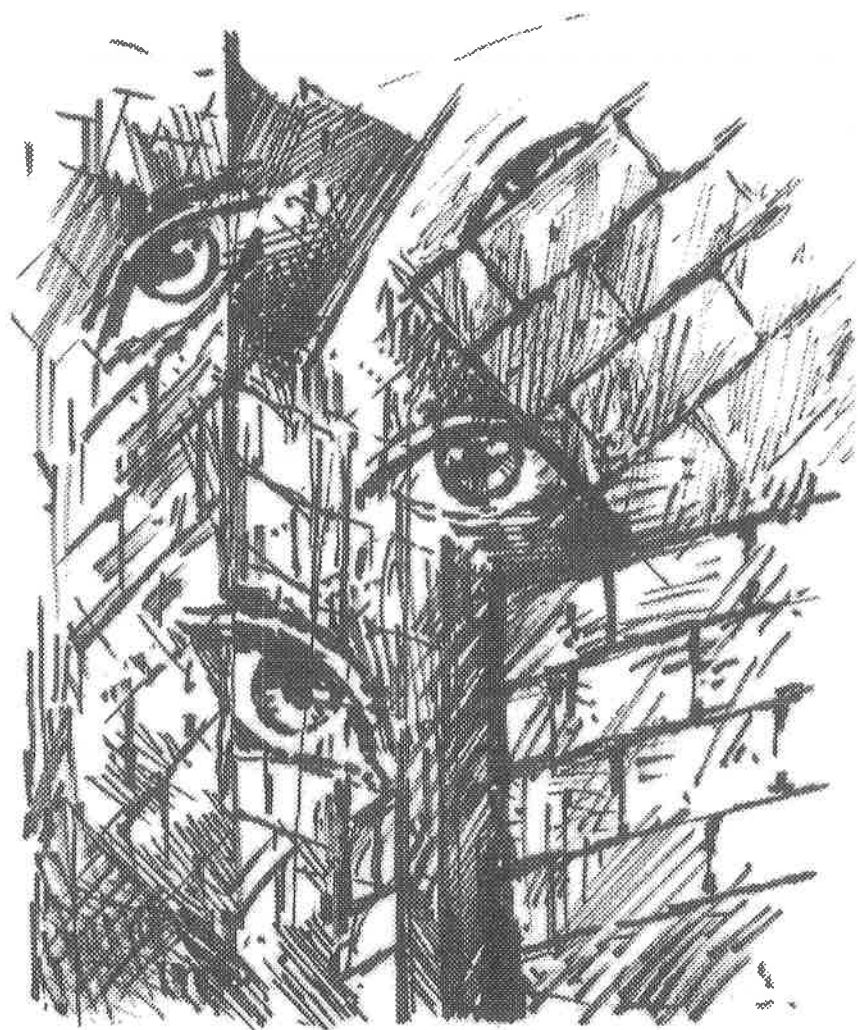
در تیرماه ۶۳ هیئتی که خود را نماینده منتظری معرفی می کردند ، یکی دوبار از بند ۳ اوین بازدید کرده بودند ، آنها ضمن معرفی خود اعلام کردند که برای بهبود شرایط زندان آمده اند و شخصی که 'حاج آقا ناصری' نام داشت گفت که زندانیان می توانند همه مسایل خود را با او در میان بگذارند . سال

۶۴ در بند یک مجدداً این هیئت یکی دوبار به دفتر بند آمد ، در بند یک اغلب زندانیان این هیئت را عامل رژیم می دانستند و کسی به آنها اعتماد نداشت .
ناصری در دفتر بند می نشست و هر زندانی که تمایل داشت با او ملاقات می کرد . زندانیان چپ برای شکایت از شرایط زندان با او ملاقات نکردند . یکی دو تواب بند ما هم جرأت حرف زدن نداشتند تنها چند نفری از زندانیان مجاهد با او ملاقات کردند .

ناصری از آنها درباره نحوه ی شکنجه و شرایط فعلی زندان سؤال کرده و گفته بوده است که وقتی من وضعیت زندان و زندانیان را برای "حاج آقا منتظری" تعریف می کنم ، گریه می کند .

زندانیان چپ با اینکه کاهش فشار را احساس می کردند ، شکایت بردن نزد نماینده منتظری را کاری احمقانه و بی فایده می دانستند . "حاج ناصری" به طور مرتب به بندهای اوین سر می زد و در سال ۶۴-۶۳ بسیاری از زندانیان بلا تکلیف ، دادگاهی شدند .

در سال ۶۴ شرایط آزادی زندانیان کمی سهل تر شد ، تعداد زیادی از زندانیان که با وجود چندین بار مصاحبه در حسینییه و در جمع زندانیان آزاد نشده بودند ، آزاد شدند ، شرایط آزادی این زندانیان متفاوت بود ، برخی ملزم به ابراز انزجار کتبی بودند ، و در مواردی نوشته ای رقیق کافی بود .



زندان گوهردشت

در خرداد ماه انتقال زندانیان محکوم از بندهای زندان-اوین به قزل حصار شروع شد ، و چند روز ادامه داشت . در یکی از این روزها من هم جزو لیست بودم . فرصت زیادی نداشتم باید علاوه بر جمع کردن وسایل شخصی با دوستان خداحافظی می کردم ، لحظه تلخی بود . تنها دلخوشی من این بود که "نازی" با من بود من و او بهم بسیار نزدیک بودیم .

حدود ۲۰ نفر بودیم . با صف از بند بیرون رفتیم و در محوطه بیرون بند کنار ساک ها روی زمین نشستیم .

دو اتوبوس و تعدادی پاسدار مسلح و بی سیم بدست در محوطه بودند ، اسامی را یکی یکی می خواندند و پس از پر کردن ورقه ای ما را به اتوبوس می فرستادند . هر اتوبوس یک راننده و سه نگهبان مسلح داشت .

من و نازی کنار هم نشستیم . پرده های ضخیم قرمز رنگی به پنجره های اتوبوس آویخته بود . اتوبوس پس از پرشدن براه افتاد . و پس از عبور از محوطه

زنداد وارد خیابان شد . اجازه کنار زدن پرده ها را نداشتیم ، بطور پنهانی گوشه پرده را کنار زد ، دو سال دور بودن از مردم و زندگی روزمره شوق دیدنم را زیاد کرده بود . خیابان ها سرسبز و زیبا بود ، آدم ها و ماشین ها با سرعت می گذشتند و بنظر می رسید توجهی به دور و بر خود ندارند . اتوبوس هم سرعت زیادی داشت . وارد اتوبان کرج شدیم و بعد از مدتی وارد جاده ای که به گوهردشت منتهی می شد . تعجب کردم ، نازی را صدا زدم او هم دچار تعجب بود و گفت : گوهردشت چرا ؟ زندان گوهردشت تا این زمان برای تنبیهی ها بود . و سلول انفرادی همراه با ضرب و شتم را برای زندانی تداعی می کرد .

اتوبوس از در بزرگی وارد محوطه زندان گوهردشت شد ، پنج دقیقه ساختمان بزرگی را دور زد و ایستاد ، از ما خواستند که چشم بندها را کاملا پایین بکشیم و به صف منتظر باشیم . صدای زنگ و بعد صدای زنی پاسدار شینده شد . در کوچک آهنی خاکستری رنگی باز شد و ما به درون رفتیم .

در اتاقی اسم و مشخصات ما را پرسیدند و مجددا ما را به صف کردند . من و نازی هم چنان کنار هم بودیم ، از ما خواستند که ساک ها را بگذاریم و پشت سر هم راه بیفتیم ، راهرو طولانی را طی کردیم و به سالن بزرگی در انتهای راهرو رسیدیم .

سالن بزرگ بیشتر به سالن های سخنرانی شبیه بود تا بند زندان و محل زندگی زندانیان ، بعدها از زندانیان دیگر شنیدم که این سالن حسینیه گوهردشت

بوده است. سالن کاملا خالی بود و تنها وسیله آن موکت سبز رنگ کف اتاق بود.

هوا بشدت گرم بود و همه خسته، آن شب غذایی ندادند، و هیچ وسیله ای حتی لیوانی برای آب خوردن نداشتیم، همه ترجیح دادند. بخوابند، ساک ها را در کناری گذاشتیم و هر کس در گوشه ای روی موکت کثیف خوابید.

شدت گرما و نبود کولر اجازه خوابیدن نمی داد. همه کلافه بودند، چند نفر می خوابیدند و یکی دو نفر با تکه مقوایی آنها را باد می زدند و بعد نوبت عوض می کردند، آن شب تعدادی تصمیم گرفتند که اعتراض کنند که چرا ما را به این جا آورده اید؟

صبح زود زنی پاسدار به همراه آخوندی به سالن آمدند، زن پاسدار خود را نادری و مسئول زنان گوهردشت و دیگری خود را مرتضوی و رئیس زندان معرفی کردند، مرتضوی با لحن ملایمی شروع به صحبت و خوش آمد گویی کرد!

من و چند نفر دیگر اعتراض کردیم که چرا ما را به این زندان آورده اید؟

او در جواب گفت: زندان گوهردشت مثل سابق نیست، ما در این جا امکانات بسیاری به شما می دهیم و ساختمان مناسبی در دست احداث داریم که شما را به آنجا منتقل می کنیم و همه گونه امکانات رفاهی در اختیار شما می گذاریم.

پس از رفتن مرتضوی پاسداران مقداری پتو و ظرف آوردند و به ما صبحانه دادند. صبحانه نان و پنیر و کره و مربا همراه با چای فراوان بود. و کیفیت آن از صبحانه اوین بهتر بود. هر چند سالن فاقد هر گونه امکاناتی برای زندگی جمعی بود. تصمیم گرفتیم به آن نظمی بدهیم. نظافت را شروع کردیم تا عصر مشغول بودیم، چون قفسه ای برای ساک ها نداشتیم. ساک ها را دور تا دور سالن چیدیم، پتوها را به شکل کانایه منظم کردیم و ظرفها را در گوشه ی اتاق روی کارتنی چیدیم، سالن مثل مسافرخانه های درجه ۳ شده بود.

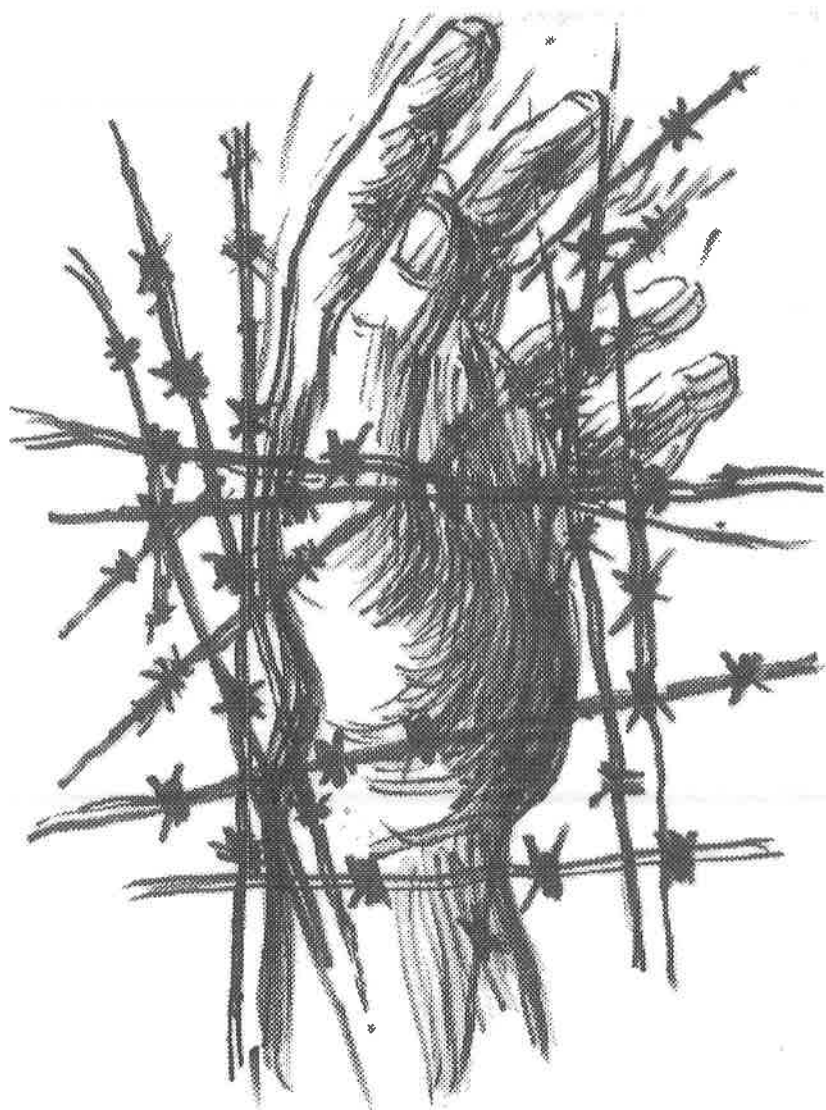
روز دوم ورودمان تلویزیونی به ما دادند که هرگز خوب کار نکرد. از روزنامه ها تنها روزنامه اطلاعات دادند.

سه چهار روز بعد یعنی روز قبل از ملاقات زندانیان با خانواده شان، مرتضوی رئیس زندان به سالن آمد، او پس از وعده و وعید دادن در مورد امکانات رفاهی اعلام کرد "که فردا در حسینیه بزرگ زندان ملاقات زندانیان حضوری است، اگر تخلفی مشاهده نشد، بعد از این هرازگاهی تکرار می شود."

زندان گوهردشت در ۴ سال گذشته جزء مخوف ترین زندان های ایران بوده است، زندانیان را تنها برای تنبیه و سلول های انفرادی به آنجا می بردند، خانواده ی زندانیان از نام گوهردشت وحشت داشتند و اسم آن مترادف با تنبیه فرزندان شان بود.

قضیه روشن شد . مرتضوی می خواست با آوردن تعدادی زندانی به
گوهردشت و دادن امکانات رفاهی ، زندان گوهردشت را در ذهن خانواده ها و
مردم عوض کند .

احساس موقت بود ، نظم دادن به زندگی را مشکل می کرد ، کماکان یک
روزنامه برای ۸۰ نفر بود ، کاردستی ممنوع نبود ، روزها نادری 'مسئول بند' به
سالن می آمد و سعی می کرد با زندانیان رابطه برقرار کند . او نخ و سوزن و
میل بافتنی برای زندانیان می آورد . من علاقه ای به کاردستی نداشتم و اگر
روزنامه آزاد نبود قدم می زدم .



زندان قزل حصار

در یکی از روزهای مردادماه که هوا بشدت گرم بود اسامی تعدادی از جمله من برای انتقال خوانده شد(انتقال به تقاضای خودمان بود و شاید اولین بار بود که انتقال بدون فشار صورت می گرفت).

وسایل مان را جمع کرده و با دوستان خداحافظی کردیم، یکساعتی منتظر شدیم. نادری ما را صدا زد. از حیاط گذشتیم، مینی بوسی جلو در منتظر ما بود، سوار شدیم. مینی بوس پس از گذشتن از محوطه وارد جاده شده، مینی بوس پرده نداشت و به راحتی می توانستیم بیرون را تماشا کنیم.

شهرک های کرج برایم آشنا بود، از دیدن دوباره آنها احساس لذت می کردم، ماشین سرعت زیادی داشت و فاصله کوتاه، بسرعت به قزل حصار رسیدیم، گفته شد چشم بندها را بزنیم، مینی بوس جلو ساختمانی ایستاد.

همگی وسایل را برداشته و با چشم بند وارد محوطه ی سر بسته شدیم و روی زمین نشستیم، قبلا راجع به زندان قزل حصار از دوستانم شنیده بودم، کمی چشم بندم را بالا زدم. محوطه ای که ما در آن بودیم چند اتاق در اطراف آن بود و بوی تند الکل و دارو به مشام می رسید و از آنجا راهرو بسیار طولانی جلو روی ما بود.

من باز هم کنار نازی نشسته بودم و دوست داشتم با او یک جا باشم، اول مردی پاسدار جلو آمد و اسامی را کنترل کرد گفت فعلا همین جا بنشینیم، تا ما را بین بندها تقسیم کنند. همیشه هنگام ورود به بند سئوالاتی از زندانی می کردند، نماز خواندن جزسئوالات بود. من تصمیم گرفتم به این سئوال بدون موضع گیری ایدئولوژیک جواب "نه" بدهم. اما بر خلاف تصور من سئوال ها فقط مشخصات و اتهام گروهی بود. بالاخره زمان تقسیم بندی فرا رسید. من و نازی و تعدادی را به بند ۳ فرستادند.

بند ۳ قزل حصار؟

به همراه کسی که پاسدارها او را "هدی" صدا می زدند برای افتادیم، او جلو دری ایستاد پتوی مشکی زندان به در آویزان بود آن را کنار زد و ما وارد بند شدیم چشم بندها را برداشتیم، ابتدا یک محوطه تقریبا چهارگوش قرار داشت که میله هائی آن را از راهروی جدا می ساخت، در دو طرف این محوطه دو اتاق بود، هدی ما را به اتاق دست چپ برد. بالای در اتاق نوشته بود "دفتر بند ۳".

حدود ۸-۹ نفر بودیم، کنار دست هم روی تختی نشستیم، هدی پشت میزی نشست و دفتری را از کتو بیرون کشید. ظاهری جدی داشت و حتی در بند هم چادر خود را برنداشت، قبلا در زندان اوین راجع به او شنیده بودیم. او

چند ماهی در قفس های حاجی بوده ولی بعد بریده و وسیعا با زندان همکاری کرده و می کرد ، قیافه خشن و لحنی توهین آمیز داشت ، اسامی ما را در دفتر زندان ثبت کرد . هدی نکانی در مورد مقررات بند به همه گوش زد کرد و یادآوری کرد که خود او زندانی است و بعد ما را بین سلول های مختلف تقسیم کرد .

سلول من سلول ۱۱ بود هدی زودتر از ما از اتاق بیرون آمد تا قفل در میله ای بند را باز کند . راهرو شلوغ بود و تعدادی پشت میله ها جمع شده بودند تا تازه واردین را ببیند . از لابه لای میله ها یکی دو آشنا دیدم ، دستی تکان دادم و منتظر شدم .

در باز شد وارد راهرو بزرگی شدیم ، من با یکی دو تا از دوستان روبوسی کردم ، کف راهروی بزرگ با موکت فرش شده بود . در ابتدای راهرو تلویزیونی قرار داشت و در دو طرف راهرو سلول هایی با میله های آهنی ، دنبال سلول ۱۱ می گشتم ، اولین سلول دست راست شماره ۱ بود کوچک به نظر می رسید . راهرو را طی کردم . انتهای سالن دست چپ سلول ۱۱ بود .

موقع گذر از راهرو متوجه دو نوع سلول شدم سلول های کوچکتر و سلول های بزرگتر که شبیه اتاق بودند ، سلول من از سلول های بزرگ بود ، وارد سلول شدم و سلامی گفتم . همان دم در روی لبه تختی نشستم . دور تا دور سلول تخت های سه طبقه بود . فضای خالی وسط سلول با موکت سبز رنگی پر شده بود ، سلول کم نور بود و تنها پنجره ای کوچک به بیرون داشت ، چهره ها برایم

آشنا نبود با این حال زیاد هم بیگانه نبودند ، یکی دو نفر روی تخت مشغول مطالعه بودند چند نفری هم در حین رفت و آمد ، یک نفر ظرف های اتاق را بطور مرتبی در یکی از طبقه های تخت (آشپزخانه) می چید همه با گرمی و مهربانی از من استقبال کردند .

در همین اثنا یک نفر وارد سلول شد . او را شناختم ، "نیر" از بچه هایی که در اوین با هم بودیم . نیر ، دوست صمیمی و مهربان ، به گرمی مرا در آغوش گرفت و از دیدن من خوشحال شد ، او هم در این سلول بود .

مسئول اتاق تخت مرا تعیین کرد ، تخت طبقه سوم ، کنار پنجره ، که با تخت دوست قدیمی ام نیر مشترک بود ، او تخت را بسیار زیبا تزئین کرده بود ، ملافه ای تمیز و گل دار با گل های سرخ ریز قرمز و صورتی روی تخت بود . در گوشه ی تخت با مقوا کتابخانه درست کرده و چند گل خشک شده به دیوار کنار تخت زده بود ، در کنار گل ها عکس دختر سیاه پوستی با قطره اشک برگونه ، دلم را لرزاند .

نیر (از مجاهدین) جزو قتل عام شدگان سال ۶۷ در زندان ها بود . هنوز خاطره "نیر" با چشمان اشک آلود دخترک سیاه پوست با هم در ذهنم تداعی می شود .

با کمک نیر وسایلم را مرتب کردم ، و برای شستن دست ها به طرف دستشویی رفتم . محوطه دست شویی چسبیده به سلول ما بود ، وارد محوطه شدم ، ابتدا محوطه بزرگی بود که در آن سکوهای شیر قرار داشت ، در طرف

دیگر ۱۰-۸ توالت بود ، یک محوطه ی بزرگ هم اختصاص به حمام داشت که در دو طرف آن کابین های حمام یا اصطلاحا دوش بود . برای رفتن به توالت صف نبود ، شیرهای آب دو تا برای شستن دست و یک سکو با چند شیر برای ظرف شویی بود . شام حاضر بود . سفره در فضای خالی وسط اتاق انداخته شد . غذا خوراک لوییا بود . کیفیت غذا و نان بهتر و با اوین قابل مقایسه نبود . مقدار آن هم زیاده تر بود البته بعضی ها از تن ماهی یا مواد دیگر خریداری شده از فروشگاه به عنوان شام استفاده می کردند زمان خاموشی از طرف دفتر بند تعیین می شد . ساعت ۱۰۱۵ چراغ ها را خاموش می کردند فرصت زیادی برای گفتگو با دوستان نداشتم وانگهی خسته بودم . دندان هایم را بدون صف و با سهولت مسواک کردم و روی تخت دراز کشیدم .

صبح زود چشمانم را که باز کردم ، از لای میله ها منظره طلوع خورشید توجهم را جلب کرد . چند تکه ابر صورتی رنگ در آسمان پراکنده بود . خورشید به آرامی بالا می آمد ، چقدر زیبا و دیدنی بود . هرگز در بیرون از زندان از طلوع آفتاب لذت نبرده بودم . لحظه به لحظه طلوع را دنبال کردم تا خورشید کاملا بالا آمد و چشمم را زد .

احساس لذت و آرامش می کردم . به آرامی از تخت پایین آمدم . تقریبا کسی در سلول نبود و همه بیرون رفته بودند . نیر گفته بود که در اینجا حیاط برای هواخوری از ۵ صبح تا غروب آفتاب باز است . دست و رویم را شستم . و با یکی از دوستان به حیاط رفتیم .

محل هواخوری حیاط بزرگی بود که در وسط آن حوضی بدون آب و اطراف آن باغچه بود. باغچه هایی پر از گل و گیاه، گل های آفتاب گردان، گل ناز و لاله عباسی همه رنگ، در بعضی باغچه ها سبزی و گوجه فرنگی کاشته بودند که در این ماه از سال محصول داشت. یکی دو تا شیر آب بود، که برای آب دادن گل ها از آنها استفاده می شد. گوشه حیاط از دریچه ای دود بلند بود، بعدها فهمیدم از آنجا برای سوزندان زباله و وسایل بهداشتی استفاده می شود، و اما بالا، بالا را که نگاه می کردی دیوارهای بلند آجری، با سیم های خاردار زندانی بودن را به تو گوشزد می کردند. نیلوفرهای آبی و بنفش خود را تا سیم های خاردار کشیده بودند و از دور، برج نگهبانی به چشم می خورد.

تعدادی مشغول ورزش و نرمش صبح گاهی بودند، و برخی مشغول درس خواندن. فضای زندان قزل حصار با فضای اوین متفاوت، بود و وجود امکانات بیشتر محسوس بود.

با دوستم قدم زدیم، هوای لطیف صبح گاهی آمیخته به عطر گل ها بود. گاه گاهی صدای آواز پرنده ای به گوش می رسید، او از تجربیات چند ماهه خود در این جا و عوض شدن شرایط برایم صحبت کرد، راضی بود و می گفت اوین با اینجا قابل مقایسه نیست این جا امکانات رفاهی و بهداشتی بیشتر است و بعلاوه تعداد زیادی کتاب موجود است که اکثر آنها قابل استفاده است چرا که خود زندانیان این کتاب ها را خریداری کرده اند. حرف زیاد بود اما ساعت

حدود ۶/۵ بود و باید برای آماده کردن صبحانه به سلول می رفتیم . در تابستان اکثرا در حیاط صبحانه می خوردند . با اینکه جزو لیست کارگری نبودم با کمک دیگران وسایل را به حیاط آوردیم . موکت را در کنار باغچه انداختیم و سفره را چیدیم ، کره ، مربا و نان لواش ! و پنیر و مربائی که زندانیان خود از آلو و انجیر و خرما درست کرده بودند ، و یکی دو فلاسک چای که قبلا کارگران روز از سر بند گرفته بودند ، هر سلول دور سفره ای بود ، صبحانه بسیار دل چسب بود .



در این سلول زندانیان ظاهرا با هم رابطه ی خوبی داشتند و فضا به نظر صمیمی بود ، اغلب آنها از زندانیان مجاهد و قدیمی قزل حصار بودند که پس از لو رفتن تشکیلات بند و گذراندن دوران تنبیهی در "واحد یک" و "قفس حاجی" یا گذراندن ، سلول های انفرادی گوهر دشت به این بند منتقل شده بودند و سه چهار نفر دیگر که به تازگی از زندان اوین آمده بودند ، سه چهار نفر از اعضای سلول بسیار جوان بودند و علیرغم گذراندن چهار سال زندان سخت با شرایط بسیار دشوار سر حال و سرزنده به نظر می رسیدند ، با اینکه در حال درس خواندن برای گذراندن امتحان بودند از هر فرصتی برای بازی و شادی استفاده می کردند .

اما گل ناز با وجود کمی سن سرخورده و افسرده بود ، معمولا در گوشه ی تخت در طبقه دوم کز می کرد و کتاب می خواند ، تهایی قدم می زد ، بسیار کم غذا بود و اغلب دارو می خورد . بچه ها می گفتند از هواداران "وحدت کمونیستی" بوده مدت زیادی در "قفس های حاجی" مقاومت کرده و بعد با تعهد بلند شده است . کاری نا متعارف نکرده بود اما چیز مرموزی او را رنج می داد ، رنجش ، رنجی پنهانی نبود ، و براحتی می شد از چهره اش فهمید . همیشه فاصله اش را با دیگران حفظ می کرد و همین باعث می شد که کسی نتواند به او نزدیک شود .

کارهای روزانه بند بیشتر و سنگین تر از اوین بود و این بخاطر فضای بیشتر ، طبیعی می نمود . نظافت داخلی بند و سلول ها ، نظافت حیاط تقسیم غذا و کار آشپزخانه شامل این کارها بود روزانه ۴۰-۳۰ نفر مشغول کار بودند . من هم در لیست کارگری جا گرفتم .

معمولا دو سه روز در میان کارگری می کردم . از کار جمعی لذت می بردم . شستوی حمام و دست شویی از کارهای مورد علاقه ام بود مخصوصا اگر گروه کاری با هم جور بودند ، بیشتر اوقات با خنده و شوخی می گذشت . از همه مهمتر این بود که کارگر حمام و دست شویی حق داشت بلافاصله حمام کند ! جارو کردن بند برایم دشوار بود ، اغلب زندانیان به بهانه کمر درد و مریضی از زیر این کار در می رفتند . ولی بالاخره کسانی باید این کار را می کردند . من جزو آنها بودم .



هر روز چند ساعتی آب گرم داشتیم و هر نفر حق داشت ۲ بار در هفته و هر بار ربع ساعت حمام کند. در محوطه حمام ۶ کابین بود و در هر کابین سه نفر هم زمان با هم حمام می کردند، که با توجه به فضای کوچک بسیار مشکل بود. لباس ها باید در محوطه بیرون پوشیده می شد، اما این حمام نسبت به آب سرد اوین آنهم در روز غنیمتی بود.



در سال تحصیلی ۶۴-۶۳ به دانش آموزان زندانی اجازه درس خواندن از طرف آموزش و پرورش داده شده بود. در خردادماه آن سال کسانی که آمادگی داشتند شرکت کرده بودند، امتحان دیگری در شهریور بود. اکثر زندانیان دانش آموز از این فرصت استفاده کردند، اما تعداد کمی هم بودند که این کار را قبول نداشتند.

امتحانات شهریور نزدیک بود و زندانیان خود را آماده می کردند. اغلب روزها در حیاط یا در گوشه ی راهرو کلاس درس دایر بود. تمام کتاب ها در اختیار دانش آموزان قرار گرفته بود و برای همه دروس بین زندانیان معلم پیدا

می شد. فیزیک، شیمی، زبان، ادبیات فارسی، بیشتر زندانیان با اینکه مدتها از درس و مدرسه جدا بودند در امتحانات با نمره های درخشانی قبول می شدند که باعث تعجب مسئولین زندان بود. درس خواندن روحیه ی زیادی به زندانیان کم سن و سال می داد.



کتاب های قابل استفاده در بند زیاد بود. جدا از کتاب های درسی، انگلیسی، فرانسه و کتاب های شخصی (خریداری شده به وسیله زندانیان) یک لیست بزرگ از کتاب های کتابخانه زندان بود که بین بندها می چرخید. کتاب های جنگ های صلیبی، تاریخ خاور میانه کتاب دوران ها از پارینه سنگی تا قرن حاضر، تاریخ فرانسه و بسیاری از کتاب های قابل استفاده دیگر جزو لیست بودند.

من تصمیم گرفتم از وقتم برای خواندن حداکثر استفاده را بکنم. کتاب هایی که متقاضی زیاد داشت زمان بندی می شد، و هر زندانی حق داشت یکساعت وقت بگیرد - ساعت ۱۲ تا ۲ بعداز ظهر و از ۱۲ شب تا صبح وقت آزاد بود. مطالعه دو سه نفری در قزل حصار ممنوع نبود.

یکی از کتاب هائی که دو نفری با نازی می خواندیم، جنگ های صلیبی بود. این کتاب را در فاصله ۲-۱۲ می خواندیم، یا او بلند می خواند و من

گوش می دادم یا من . موضوع برایمان جالب بود . و ساعت ها با هم بحث می کردیم ، آخر شب ها کتاب بینوایان می خواندم . ضمن خواندن این کتاب خاطرات نوجوانی در من زنده می شد ، زمانی که اولین بار بینوایان را می خواندم کوزت احساسات مرا برمی انگیخت .

کتاب تاریخ معاصر نوشته نهرو خاطرات نهرو و گاندی و روان شناسی پاولف جزو کتاب های شخصی زندانیان و در نتیجه همیشه در بند موجود بودند حدود سه ماه حداقل روزی ۷-۸ ساعت مطالعه می کردم ، این بزرگترین لذت من در دوران زندان بود .

در آن زمان اغلب زندانیان ساعتی از روز را انگلیسی و فرانسه می خواندند . برای انگلیسی معلم زیاد بود . اما در مورد فرانسه کمبود معلم بود .

دو نفر از زندانیانی که فرانسه خوب می دانستند معلم بچه ها بودند . یکی نژلا (۲۲) که هر وقت حالش مساعد بود به یکی دو نفر درس می داد و دیگری زهره .

زهره دختر بسیار دقیق و منضبطی بود . با دقت و وسواس خاصی به زندانیان آموزش می داد . او این کار را قبل از آمدن من به بند ۳ شروع کرده بود . کلاس های او معمولا در اتاق سرزند بود . (این اتاق ساعتی از روز برای مطالعه . و ظهر و شب نمازخانه بود) من هم تشویق به خواندن فرانسه شدم . زهره وقت نداشت . من نزد یکی از شاگردهای زهره خواندن فرانسه را شروع کردم اما بخت با من یار نبود من نمی توانستم بعضی حروف صدادار را خوب

تلفظ کنم و خنده ام می گرفت ، این تلفظ بد من باعث عصبانیت معلم من می شد . ابتدا با سماجت ادامه دادم اما در ادامه دلسرد شدم .



ترکیب افراد بند ۳ بسیار متنوع بود . تا سال ۶۳ بند ۳ قزل حصار به بند توابعها مشهور بود . و زندانیان توبه کرده را پس از گذراندن دوره ی تبییه به این بند می آوردند . پس از رفتن "حاجی رحمانی" رئیس سابق زندان قزل حصار و آمدن "میشم" (نماینده منتظری) به عنوان رئیس جدید زندان ترکیب زندانیان قزل حصار عوض شده بود . بند ۳ هم شامل این تغییرات بود .

حدود ۱۲ نفر از زندانیان مجاهد در بند ۳ بودند که نزدیک به دو سال در سلول های گوهردشت بصورت انفرادی یا گاه ها دو نفری تبییه گذرانده و مقاومت کرده بودند ، پس از برکناری حاجی رحمانی این تعداد بدون هیچ گونه قید و شرطی و پذیرش ضوابطی به این بند انتقال داده شده بودند . این ها ابتدا نسبت به توبه تاکتیکی مجاهدین موضع مخالف داشتند و آن را امری انحرافی می شمردند ، و به همین دلیل سعی می کردند فاصله خود را با این نوع زندانیان مجاهد حفظ کنند ولی بعدها به وسیله آنها قانع شدند .

گروه دیگر ، زندانیان چپ یا مجاهدینی بودند که در عرض ۵-۴ ماه گذشته از زندان اوین به قزل حصار منتقل شده بودند .

گروه سوم یا زندانیان قدیمی قزل حصار متشکل از افراد توابی بودند که زیر فشارهای تبیهی دوران "حاجی رحمانی" مقررات بند را پذیرفته بودند . زمانی که من به قزل حصار منتقل شدم ، بند حالت غیر عادی نداشت و شاید بدلیل تنوع زندانیان فضای آن عوض شده بود . تواب ها با زندانیانی که نماز نمی خواندند برخورد خاصی نداشتند و برای کارگری بند محدودیتی نبود . فضای انفعال بین تواب ها حاکم بود و کار آنها عمدتا کارهای "فرهنگی" برای زندان بود و یا اینکه در بیرون از بند با زندان همکاری می کردند .

مهری حیدرزاده (۲۳) مسئول فرهنگی بند بود و کارهای فرهنگی بند به وسیله او سازماندهی می شد . به گفته دیگر زندانیان نسبت به گذشته بسیار آرامتر شده بود . یکی از زندانیان نقل می کرد که مهری در کمیته ۳۰۰۰ (کمیته سپاه) با نقاب به عنوان نگهبان کار می کرد ، و حتی زندانیان را کتک می زده است ، یک روز اتفاقا در حال سیلی زدن به یک زندانی نقاب او کنار رفته و زندانیان او را شناخته اند .

در آن زمان در بند ۳ کلیه ی مسئولیت های بند در دست تواب های چپ بود (مسئولیت بند مسئولیت فرهنگی ، بهداری و مسئولیت اتاق ها) بعد از لو رفتن تشکیلات بند مجاهدین ، تواب های مجاهدین مسئولیت مهمی نداشتند ، در این دوره تواب ها ، حتی مسئولین آنها در حالت تهاجمی نبودند و فضای بند منفعل بود . هر کسی به کار خود مشغول بود ، جو مطالعه و درس خواندن بالا بود .



بهداری واحد ۳ در راهروی واحد بود ، بیشتر دکترهای بهداری از خود زندانیان بودند و بهداری رفتن در آن مقطع محدودیتی نداشت .

هر هفته لیستی از بیماران بند به وسیله مسئول بهداری تهیه می شد و در هر هفته دو بار به بهداری می بردند . در مورد دندان پزشکی فقط کشیدن دندان مطرح بود و از پر کردن خبری نبود ، دکتر زنان را معمولا از بیرون زندان می آوردند ، به دلیل وضعیت بهداشتی زندان بخصوص در ۴ سال گذشته بیماری های زنانه بشدت رایج بود . در آن دوره چند نفر از زندانیانی را که بیماری حاد زنانه داشتند به بیمارستان بیرون بردند .

فریده مسئول بهداری بند ۳ از هواداران اتحادیه کمونیست ها بود . او در سال ۶۰ و قبل از جریان آمل دستگیر شده بود . به گفته ی برخی از زندانیان او در ابتدا مقاومت کرده ولی پس از دستگیری وسیع اعضای اتحادیه و دیدن همکاری وسیع آنها ، بریده بود با این حال به او ۱۵ سال حبس داده بودند . نظر مقامات زندان این بوده که اگر او اطلاعات می داد ، جریان درگیری آمل پیش نمی آمد .

زمانی که من فریده را در بند ۳ دیدم کینه ی عجیبی به زندانیان سرموضعی داشت ، با اینکه از نظر مسئولین زندان در آن زمان هیچ محدودیتی

برای بهداری رفتن نبود ، اما فریده زندانیانی را که از نظر او سرموضع بودند اذیت می کرد و لیست آنها را راحت به بهداری نمی داد ، یا اینکه از دادن داروهای تقویتی سر باز می زد .

فریده همسر فرید سریع القلم و زن برادر "وحید سریع القلم" بود فرید در سال ۶۱ اعدام شده بود ولی وحید در آن زمان مشغول همکاری گسترده با مقامات زندان بود . به گفته ی خود فریده چند بار در زندان با وحید ملاقات داشته و حتی وحید فرزند فریده را در بیرون از زندان ملاقات کرده بود . فریده وحید را حامی و پشتیبانی خود در زندان می دانست و خواسته هایش را معمولاً از طریق او عملی می کرد .

آبان ماه سال ۶۴ تعدادی زندانی از اوین به قزل حصار منتقل شدند معمولاً زندانیان انتقالی خبرهای بسیاری را با خود از اوین می آوردند . یکی از این خبرها ، خبر اعدام وحید سریع القلم در حضور خانواده "شهادی آمل" ! بود ! خبر بسرعت در بند پخش شد . تمام توابعها بخصوص فریده شوکه شده بودند . وحید سه سال بی وقفه با مسئولین زندان همکاری کرده بود ، تمام اطلاعات اوین را کامپیوتری کرده و مسئول بخش مهم اطلاعات گیری از زندانیان بود .

وحید را در حیاط زندان در مقابل خانواده کشته شدگان آمل دار زده

بودند !

فریده دو سه روز در خود فرو رفته بود . به گفته هم سلولی هایش اغلب سرنماز یا موقع خواب آرام آرام می گریست و شبها دچار کابوس می شد . دیگر توابین هم ساکت بودند .

مسئولین زندان همیشه پس از اعدام توابها ، برای دلسرد نشدن دیگر توابها توجیه درست می کردند مثلا پس از اعدام عابدینی در سال ۶۳ جنازه او را به لرستان برده و پس از تشییع به وسیله پاسداران به خاک سپرده بودند در این مراسم چند تواب هم شرکت داشتند . یکی از پاسداران در مراسم گفته بود او چون توبه کرده و مسلمان شده بود به بهشت می رود ولی بخاطر اعمالی که انجام داده باید قصاص می شد . چون "حق الناس" است ! همین توجیه را در مورد سریع القلم داشتند .

نه تنها فریده و تواب ها که دیگر زندانیان هم با چنین خبرهایی به فکر فرو می رفتند و ضربه ای به مسائل حل نشده و تلنبار شده در ذهن شان بود .

از بدو ورودم به زندان مسئله تواب ها نمایش روزانه تلویزیونی از شکستن رهبران ، و شرکت توابها در امر اطلاعات گیری ، به ذهنم فشار می آورد . می دانستم نمی توانم این پدیده ها را به راحتی توضیح دهیم . اما نمی توانستم باور کنم که انسان هایی که روزی خودشان را رهبران جنبش می دانستند و راهنما و سمبل هزاران جوان و نوجوان بودند تنها به خاطر زندگی چند روزه تن به هر رذالتی بدهند . چشم بر حقایق بیندند و حتی خود شکنجه کنند ! ناصر یاراحمدی (یکی از اعضای راه کارگر) که تا مدتها سرگذرگاهها و اتوبان ها و

چهار راه ها می ایستاد و به شکار انقلابیون می پرداخت و بدین وسیله ده ها تن را به جوخه اعدام سپرد .

زندانیان بارها از حضور قاسم عابدینی از "سازمان پیکار" در شکنجه یاد کرده بودند .

یک زندانی به اسم مهتاب نقل می کرد . که حسین روحانی (۲۴) شخصا در شکنجه او شرکت داشته است و او را به خاطر تشابه اسمی ، خواهر یکی از رهبران راه کارگر می دانسته و از او آدرس برادرش را می خواسته است . مهتاب همیشه به خنده می گفت: یکبار در عمرم صاحب برادر شدم آنهم روی تخت شکنجه ! او می گفت پس از شکنجه های فراوان وقتی بی حال مرا از تخت باز کردند ، حسین روحانی با پوتین سربازی با تمام قوا روی دست های من رفت ، استخوان دستم صدا کرد ، و در حال بیهوشی می شنیدم که گفت ، مردی !

با تمام نیرو می خواستم بگویم: نه ! ترا که دیدم مردم ! حرف در دهانم ماند ، بیهوش در گوشه ای افتادم . مهتاب همیشه می گفت که براستی که حضور روحانی دردناک تر از شکنجه پاسداران بود .

شکنجه زندانی به وسیله زندانی دیگر !

در طول سال های زندان بارها به این مسئله فکر می کردم که آیا وحشت از شکنجه و ترس از تداوم آن آنها را به این روز می انداخت ، یا این ها واقعا به حقانیت جمهوری اسلامی رسیده بودند و خود را مسلمان می دانستند و در نتیجه هر نوع همکاری حتی شکنجه برایشان یک وظیفه بود ؟ آیا می خواستند

زندگی شان را به هر قیمتی باز یابند یا از نظر فکری تهی شده و انگیزه ای برای مقاومت نداشتند و در نتیجه در عالم پوچی هر کاری برایشان مجاز بود ؟ و بالاخره آیا شدت شکنجه آنها را مسخ و دیوانه کرده بود ؟

تقریباً برایم روشن بود که در فضای خفقان و آنهم از طریق شکنجه بی نهایت ، رسیدن کسانی مثل روحانی ، سریع القلم و یاراحمدی به حقانیت جمهوری اسلامی شوخی ئی بیش نیست ، تنها می ماند مسئله وحشت از شکنجه ، فرار از مرگ و خلا ایدئولوژیک .

خیلی وقت ها روی نقش شکنجه در شکستن افراد متمرکز می شدم ولی مقاومت های تحسین برانگیز نیز دیده بودم ، دیده و شنیده بودم که انسان هایی زیر شکنجه جان سپرده اند ، شنیده بودم که حکم اعدام بعضی ها ، شلاق تا مرگ بود . پس جای آنها کجا بود ؟

نمی دانستم و هنوز هم نمی دانم که آیا شدت شکنجه مجوزی برای همکاری و شکنجه گر شدن فرد مزبور بود ؟ آیا از رهبران همان انتظار می رفت که از یک دانش آموز که تنها به جرم داشتن اعلامیه ای دستگیر و شکنجه و حتی اعدام می شد ؟

البته بودند زندانیانی که زیر شکنجه های قرون وسطایی رژیم اطلاعات دادند ، ولی پس از آن همکاری نکردند و حتی بعضی از آنها اعدام شدند .

زندان صحنه کارزار بود ، جنگی نابرابر و بسیار بی رحمانه - چه بسا
اشتباهی ناچیز تو را تا مرز خیانت یا خود خیانت می برد . باتلاقی بود بی
انتها !

بسیاری از زندانیان در این جنگ نابرابر قربانی شدند ، قربانی بی نام و
نشان ! شاید هیچ کس مقصر نبود ، من تمام اینها را درک می کردم و هیچ وقت
به خودم اجازه قضاوت بدون درک شرایط نمی دادم ولی با تمام اینها هرگز
نتوانستم اعمال یاراحمدی ، سریع القلم و غیره را توجیه کنم ، هر چند قادر به
تجزیه و تحلیل قابل قبول نبودم .



از سرگذشت کمی دور افتادیم به زندان قزل حصار بند ۳ برمی گردیم .

ورزش

وسط حیاط یک تور والیبال بود و در گوشه ای دیگر میز پینگ پنگ ، میز و
توپ والیبال را خود زندانیان خریده بودند . بهر حال ورزش حسابی به زندانیان
روحیه می داد . عده ای پینگ پنگ بازی می کردند و عده ای تماشا می
کردند . بازی والیبال پشت تور واقعی هیجان خاصی داشت مخصوصا پس از

سال های بی امکانی . موقع آبشار زدن فروزان فریاد بچه ها بلند بود و همه برای کاپیتان هورا می کشیدند ، وجود فروزان و چند نفر دیگر که در والیبال سر رشته داشتند شور خاصی به بازی می داد .

فروزان از هواداران مجاهدین بود که دو سال را در سلول های انفرادی گوهردشت به صورت تنبیهی گذرانده و مقاومت کرده بود . او پس از کنار رفتن حاجی رحمانی رئیس زندان قزل حصار به بند آمده بود . چهره ای آرام و متین داشت و بسیار افتاده بود ، چون قبلا جزو تیم ملی والیبال ایران بوده همه به او کاپیتان می گفتند . با فروتنی خاصی بازی می کرد و آبشارهای او بی حریف بود . همه به او احترام می گذاشتند . او جدا از شرکت در بازی های جمعی با حوصله و شوق خاصی به بچه ها والیبال یاد می داد .

فروزان با وجود ۵ سال محکومیت به دلیل نپذیرفتن مصاحبه ۷ سال در زندان ماند و در سال ۶۷ اعدام شد . او از بین ما رفت ، اما خاطره ی زیبایش همیشه در ذهن من زنده بود و هست ، بعدها شنیدم آنقدر در محله خودش محبوب بوده که حتی حزب الهی های محل هم در مراسم یادبود او شرکت کرده اند و به رسم گذشته که جوانان محله موقع برگشتن فروزان از مسابقه والیبال حلقه گل به گردنش می انداخته اند ، برایش حلقه گل آورده اند و کسی جرات برهم زدن مراسم را پیدا نکرده است .

پس از گذشت یک ماه درست زمانی که با بعضی از هم سلول‌ی‌ها نزدیک شده و یا بقیه رابطه خوبی داشتیم مسئول بند سلول مرا عوض کرد و مرا به یک سلول کوچک فرستاد .

سلول جدید کم نورتر از سلول قبلی بود . سه تخت سه طبقه داشت مجموعاً هشت نفر بودیم ، ۵ نفر از آنها زندانیان چپ و دو نفر مجاهد کم سن و سال ، این دو دانش آموز بودند و درس می خواندند ، بقیه اغلب از زندانیان قدیم قزل حصار و منفعل یا تواب بودند از بین این ۵ نفر فقط یک نفر از آنها همکاری فعال با زندان داشت .

فضای سلول سرد و بیروح بود و برخلاف سلول قبلی نتوانستم با هم سلول‌ی‌ها رابطه‌ای برقرار کنم ، آنها از من فاصله می گرفتند اما برای من فشاری نبود چون در سلول کاری نداشتم و فقط برای خواب به سلول می رفتم .



مهرماه سال ۶۴ انتخابات میان دوره‌ای مجلس بود . علاوه بر تواب‌ها اکثریت زندانیان اعم از چپ و مجاهد در رای گیری شرکت کردند ، اینها بیشتر از زندانیان قدیمی قزل حصار بوده و معتقد بودند که نباید در مقابل رژیم موضع گیری کرد .

تعدادی از زندانیانی که تازه از اوین آمده بودند و زندانیان مجاهد معروف به گوهردشتی در رای گیری شرکت نکردند ، من هم رای ندادم . البته رای گیری از طرف زندان به عنوان اجبار مطرح نشد .

صندوق رای گیری به وسیله ۳ نفر (دو نفر با لباس شخصی و یک نفر با اونیفورم پاسداری) در سرتاسر واحد قزل حصار می چرخید و زندانیان رای خود را "آزادانه" ! در آن می ریختند . رای دادن زندانی از نمایش های مضحک جمهوری اسلامی بود . این صحنه رای گیری از تلویزیون سرتاسری پخش می شد .

"چادر مشکی"

تا تابستان ۶۴ زندانیان زن می توانستند از چادر گلدار یا مشکی به عنوان پوشش خارج از بند استفاده کنند . کسانی که با مانتو و روسری دستگیر می شدند . از طرف زندان به آنها چادر سرمه ای می دادند تا زمانی که خانوادها برای آنها چادر بیاورند .

از سال ۶۰ تعدادی زندانیان چپ و هم چنین بهائی ها از چادر رنگی استفاده می کردند و تقریباً سنت شده بود . در سال ۶۴ از طرف مدیریت زندان قزل حصار چادر مشکی به عنوان فرم رسمی زندان اعلام شد و رعایت آن جزو مقررات بند گردید . این مسئله به این دلیل اول در قزل حصار مطرح شد که

چادر رنگی در قزل حصار عمومیت بیشتری داشت. پس از اعلام این مقررات تعدادی از زندانیان بند ۷ قزل حصار تصمیم به مقاومت گرفتند. این اعتراض بدون محدودیت و تا کسب آزادی رنگ چادر بود. در نتیجه نمی توانستند از بند خارج شوند، و از ملاقات محروم شدند. در آن زمان من در بند سه بودم. در روز ملاقات خانواده های زندانیانی که فرزندانشان به ملاقات نرفته بودند بشدت مضطرب بودند و حرف رئیس زندان مبنی بر خودداری خود زندانیان را باور نمی کردند. آنها در سالن ملاقات تجمع کرده و منتظر خبری از فرزندانشان بودند، رئیس زندان چند نفر از آنها را به دفتر بند ۳ آورد تا از طریق آیفون با خانواده شان صحبت کنند و دلیل نرفتن به ملاقات را بگویند. ما از طریق صحبت با یکی از آنها فهمیدیم که تعدادشان زیاد است.

برای خانواده ها این مسئله قابل درک نبوده و اغلب گفته بودند، وقتی

مجبور به سر کردن چادر هستید رنگ آن دیگر چه فرقی می کند!

موضوع چادر رنگی بحث زیادی بین زندانیان چپ در دیگر بندها به وجود آورد. من جز کسانی بودم که اعتراض محدود به این مسئله را قبول داشتم و اعتراض نامحدود را در محیط خفقان آور متمر به ثمر نمی دانستم.

چند تن از معترضین پس از یکی دو ملاقات اصرار بر چادر رنگی کوتاه آمدند، ولی اغلب آنها به اعتراض ادامه دادند و در نتیجه توسط مسئولان زندان در بند ایزوله شدند، و آنها را حتی در صورت بیماری هم به بهداری نمی بردند. پس از سه چهار هفته آنها را به زندان اوین منتقل کردند.

در اوین این تعداد را به اتاق های زیرزمین ۲۰۹ برده بودند ، اتاق هایی که مجاور اتاق شکنجه بود و قبلا بعنوان بازجویی ضمن شکنجه از آنها استفاده می شد .

این اتاق ها فاقد هرگونه امکانات برای زندگی جمعی بودند ، کم نور ، بدون پنجره ، نم دار و بدون قفسه ، در چنین شرایطی حدود ۸۰-۷۰ نفر را در اتاق جا داده بودند . اتاق ها در بسته بودند و فقط سه بار در روز برای رفتن به توالت و شستن ظروف درشان باز می شد .

تعدادی از زندانیان اوین هم که از سر کردن چادر مشکی سرباز می زدند پس از مدتی به این اتاق ها منتقل شدند در نتیجه تعداد افراد هر اتاق به ۵۰ می رسید .

زندگی این اتاق ها بسیار دشوار بود . علاوه بر شرایط زیستی ، جو فشار و ارعاب بر آنها حاکم بود ، با کوچکترین حرکتی به عنوان نقض مقررات آنها را به شلاق خوردن محکوم می کردند . و این در حالی بود که زمانی که یک نفر شلاق می خورد ، دیگران را مجبور به تماشا می کردند .

اعتراض به تحمیل رنگ چادر ، پس از یکسال فرسایشی تمام شد و زندانیان دسته دسته سر کردن چادر مشکی را پذیرفتند . تعدادی از آنها را که بر سر اعتراض خود مانده بودند میان زندانیان عادی (غیرسیاسی) فرستادند . آنها دست به اعتصاب غذای نامحدود زدند که حدود ۳۰ روز طول کشید ، تعدادی را که حالشان بسیار وخیم شده بود به بهداری برده بودند ، آنان بعد از

مرخصی از بهداری چادر مشکی را پذیرفتند ، تنها یک نفر به مدت بیش از ۲ سال مقاومت کرد و بالاخره زندان او را آزاد گذاشت . او یک بار با چادر رنگی به ملاقات رفت و بعد چادر مشکی را تنها به عنوان اونیفرم و مقررات پذیرفت .

باز هم اوین

روزها آرام و یک نواخت می گذشت . اما گویا آرامش قبل از توفان بود . در یکی از روزهای پایانی آذرماه چند نفر را برای انتقال صدا زدند ، این انتقال ناگهانی و غافلگیرکننده بود . انتقال از همه بندها بود . و چند روز ادامه داشت . از خواهر یکی از زندانیان انتقالی شنیدیم که آنها را به اوین به اتاق های درسته برده اند ، چند روز بعد من و چند نفر دیگر به اوین منتقل شدیم .

روز انتقال فرصت زیادی برای جمع کردن وسایل و خداحافظی نداشتیم ، مسئول بند بالای سرمان ایستاده بود تا زودتر آماده شویم ، من سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم و حضور او را ندیده بگیرم ، وسایلم را جمع کردم و از سلول بیرون رفتم و با آرامش مشغول خداحافظی شوم ، دوستانم نگران بودند و از من می خواستند مواظب خود باشم . مسئول بند دستم را کشید و به زور مرا به بیرون هدایت کرد ، او تحمل دیدن احساسات انسان دوستانه را نداشت .

یک ساعت بعد حدود ۲۵ نفر از بندهای مختلف "زیر هشت" زندان قزل حصار نشسته بودیم . ساک های ما را پس از بازرسی توسط مسئول بند به ما دادند و بعد از حضور و غیاب از ما خواستند سوار مینی بوس شویم .

مینی بوس مملو از زندانیان و ساک ها و سه چهار پاسدار بود ، راننده بسرعت خیابان ها و اتوبان ها را طی می کرد . علاقه چندانی به تماشای خیابان ها نداشتم و بیشتر مشغول صحبت با زندانیان داخل مینی بوس بودم ، حوالی ساعت ۲ بعداز ظهر به اوین رسیدیم . در دفتر زندان همه خسته روی زمین و کنار ساک ها نشستیم . حلوایی معاون رئیس زندان که به مسئول اعدامها " مشهور بود از دفترش بیرون آمد و همه را برانداز کرد . اسم ها را می پرسید و به هر کسی با تمسخر چیزی می گفت ، آخر سر گفت: " فکر نکنید حاجی رحمانی رفته ! روح او حاضر است و پاهایش را بشدت به زمین کوبید . پس از ساعتی یکی یکی ما را برای انگشت نگاری صدا زدند و سپس ما را به اتاق دیگری بردند و فرم مشخصات زندانی را پر کردند ، و حدود ساعت ۸ شب ما را به بند فرستادند .

پاسدار مسئول ما را به دفتر بند زنان(۲۱۶) تحویل داد . و مسئول بند پاسداری بنام رحیمی با تمسخر گفت باز به اوین برگشیتد ! همه ما را به بند ۳ (پایین) فرستادند و در اتاق ۵ جای دادند و سهم ما این بار اتاق درسته بود . آن شب شام در کار نبود همه از خستگی با چادر مشکی به خواب رفتند .

صبح زود پاسداری در اتاق را برای رفتن به توالت باز کرد . در آن زمان فهمیدیم که دوستان دیگرمان در اتاق ۳ و ۴ هستند . مدت توالت صبح یک ربع بود .

اتاق ها همان اتاق های قدیمی اوین بود با این تفاوت که به شیشه ی پنجره های آن رنگ ضخیمی زده و دو تا از پنجره ها را جوش داده بودند و فقط پنجره بالا نیمه باز بود . بنابر این زحمت پاک کردن شیشه ها را از دوش ما برداشته بودند !

ساعت ۶ به ما صبحانه دادند ، کمی نان و پنیر و یک قوری چای سرد . ما وسایلمان را خواستیم ، گفتند تا ظهر بما می دهند . ظهر وقت دست شویی وسایلمان را دادند .

با سرعت چند سطل آب برداشتیم و پس از بسته شدن در اتاق دست بکار شدیم . دیوارها را تمیز کرده و ساک ها را به شکل مرتبی روی قفسه ها جا دادیم و بعد شوماژ و پنجره ، پتوها را به شکل کاناپه چیدیم و برای جاروب کردن منتظر باز شدن در شدیم .

کارها بسرعت روبه راه شد . زندانیان در کار نظافت خبره شده بودند . یکی از بچه ها می گفت: ما را جاهای مختلف می چرخانند تا زندان ها را تمیز کنیم !

آن شب شام بسیار دیر دادند ، برنامه خودشان هم هنوز مرتب نبود . پس از شام بدون تعیین جای خواب ، خوابیدیم .

۴ بار در روز نوبت توالت و نظافت داشتیم ، قبل از طلوع آفتاب یک ربع ، ساعت ۹ صبح ، بین ساعت ۴-۳ عصر و شب . سه وعده آخر یک ساعت بود که در عرض این یک ساعت باید تمام کارهای نظافتی خود و اتاق را انجام می

دادیم، بنابراین همه در رفت و آمد بودند. نوبت دست شویی اتاق ها چرخشی بود که این مسئله به نوبه خود از نظم دادن به سیستم بدن جلوگیری و فشاری را اضافه می کرد.

صبح روز بعد نوبت از اتاق ۶ شروع شد بنابراین ما دومین اتاق بودیم، بعد از رفتن به توالت با اینکه هنوز زود بود تصمیم گرفتیم نخوابیم و دکوراسیون اتاق را تکمیل کنیم.

در گوشه ی اتاق یک تخت سه طبقه بود. یک طبقه آن را وسایل گذاشتیم و دو طبقه دیگر را برای خواب بیماران مرتب کردیم فاصله بین دیوار و تخت جایی برای سطل اضطراری (۲۵) گذاشتیم. آن روز پرده های زیبایی از ملافه ها دوختیم و آویزان کردیم. عده ای با زیر پیراهنی طناب هایی تاییدند و به چهار گوشه اتاق وصل کردیم این طناب ها برای خشک کردن لباس بود. لباس های شسته شده باید به طناب های درون اتاق آویزان می شد، در زندان رسم بود بچه ها لباس ها را با سنجاق قفلی به طناب می زدند و برای اینکه از لباس ها آب نریزد آنقدر چلانده می شدند که گاهی دست ها ورم می کردند. اما گاهی چلاندن صرف برای لباس های کاموایی موثر نبود زندانیان به پایین لباس ها نایلون می بستند و گاهی روزنامه و قوطی زیر آن می گذاشتند. در زمستان لباس به سختی خشک می شد و همیشه طناب های اتاق پر از لباس بود. روزها طناب کمتر بود و در نتیجه مجبور بودیم لباس ها را فشرده تر بزنیم شب

ها طناب های دیگری اضافه کرده و لباس ها را باز می کردیم . طناب های پر از لباس اتاق را شبیه رخت شوی خانه های قدیمی می کرد .

با گذشت چند روز زندگی نظمی بخود گرفته بود ، بچه ها از قزل حصار کتاب آورده بودند ، از روزنامه ها ، جمهوری اسلامی و اطلاعات را به ما می دادند ، برای استفاده از کتاب و روزنامه زمان بندی می کردیم . اتاق تلویزیونی داشت که زندانیان برحسب علایق شان از کانال ۱ و ۲ استفاده می کردند . کتاب ها بین اتاق ها بطور پنهانی می چرخید در نتیجه تنوع داشت .

افراد اتاق ترکیبی از زندانیان چپ و مجاهد بود . 'سونا' نقاش ماهری بود و طرح های زیبایی می کشید او کلاس نقاشی دایر کرد و اغلب افراد روزی نیم ساعت از او درس نقاشی و طراحی می گرفتند . سوسن صالحی از مجاهدین بود که در ۱۶ سالگی دستگیر شده بود . بیشتر مدت زندانش را در گوهردشت و در تنبیهی گذرانده بود ولی بسیار با روحیه و سرحال بود . او استعداد عجیبی در پاتومیم داشت ، بیشتر شب ها بعد از اخبار تلویزیون با افراد اتاق بازی چیستان یا پاتومیم می کرد . اکثرا طرفدار این بازی بودند . چند نفری هم معمولا شرکت نمی کردند و به کارهای خود مشغول بودند . او با مهارت خود مدتها همه را سرگرم می کرد . گاهی اوقات که سؤال سخت بود بازی به شدت هیجان انگیز می شد و دیگرانی هم که در کنار بودند وارد بازی می شدند .

یک بار سؤال مورد نظر، داروین بود. تا مدتی هیچ کس نتوانست به سؤال سوسن جواب بدهد. بالاخره یکی داد زد 'داروین'؛ در همین موقع در اتاق برای نوبت دست شویی باز شد. پاسدار نگهبان با تمسخر گفت از جدتان حرف می زدید؟!

زندانیان مجاهد اتاق بیشتر از کسانی بودند که به توبه تاکیکی مجاهدین تن نداده بودند و چند نفر از آنها علیرغم سن کم ۲ سال را در سلول های تبیبهی گذرانده بودند در نتیجه چپ های اتاق حساسیتی به آنها نداشتند ولی رابطه آنطور که انتظار می رفت صمیمی نشد.

زندانیان چپ بیشتر از قدیمی های قزل حصار بودند. اینها مرزبندی معمول در زندان قزل حصار بخصوص (بند ۷) را با خود آورده بودند. هر چند چون شرایط تبیبهی بود نمی توانست به شکل حاد بروز کند ولی وجود داشت.

سفره در وسط اتاق پهن می شد. تعدادی زندانی چپ جای ثابت داشتند و کنار هم می نشستند، نتیجا زندانیان مجاهد هم کنار هم قرار می گرفتند، من و چند نفر دیگر که این مرزبندی را بچه گانه می دانستیم در وسط سفره قرار می گرفتیم. من گاهی که کلافه می شدم جایم را عوض می کردم ولی این کار مشکلی را حل نمی کرد، غیر از مسئله سفره. خرید جمعی برای اتاق هم صورت نمی گرفت و مرزبندی فقط محدود به چپ و مجاهد نبود بلکه بین چپ ها هم مرزبندی بود. 'خط ۳'، 'خط ۲' توده ای و غیره. یک نفر توده ای در

اتاق بود که حسابی تک افتاده بود و گاهی اوقات با او رفتاری غیرانسانی می شد .

بیشتر زندانیان چپی که روی مرزبندی تاکید داشتند ، از طیف "خط ۳" بودند . هنگام توالی رفتن صبح چون برای بیدار شدن زود بود هر کس کنار دستی خود را بیدار می کرد . فردی که دم در بود زودتر بیدار می شد و به نوبت بقیه را بیدار می کردند .

یک روز صبح پس از نوبت توالی متوجه شدم که هم اتاقی توده ای مان رنگش مثل گچ سفیده شده و به خود می پیچید و صبحانه نمی خورد .

با اینکه آشنایی قبلی با او نداشتم سراغش رفتم و احوالش را پرسیدم . گفت که کنار دستی اش او را برای توالی رفتن بیدار نکرده است !

اصلا باورم نمی شد . به او گفتم حتما عمدی در کار نبوده و کنار دستی اش او را فراموش کرده است . سری تکان داد و سکوت کرد ! به سراغ دوستان رفتم تا به او یادآور شوم که باید کنار دستی مان را بیدار کنیم ، محترمانه به او گفتم: "صبح یادت رفت فلانی را بیدار کنی؟ . به تندی جوابم داد نه ! وظیفه من نبود . توده ای ! من با او کاری ندارم !" و با نگاه سنگینی به من فهماند که کار من عواقب دارد ! بعدها مسئله مرزبندی بر اساس اتهامات گروهی و سازمانی بین زندانیان چپ شدت زیادی گرفت و حتی به فرد - فرد شدن زندانیان رسید ، یعنی تعدادی از زندانیان بصورت انفرادی با هم مرزبندی داشتند ، در هیچیک از کارهای صنفی بند شرکت نمی کردند و برنامه تعیین

شده از سوی زندانیان را نمی پذیرفتند ، تنها غذا می خوردند ، تنها قدم می زدند و تنها مطالعه می کردند و در اوقات بیکاری برای اینکه حتی به دیگران نگاهی نکنند سقف اتاق با پنجره را نگاه می کردند . از نظر هر یک از آنها بقیه بریده به حساب می آمدند ! این مسئله آزاردهنده حتی در سخت ترین شرایط زندان عمل کرد . و 'زندان در زندان' بود .



کار نظافت بند و تقسیم غذا در این بند به عهده تواب ها بود . زهرا بخارایی و سه نفر دیگر این امورات را اداره می کردند . آنها در اولین اتاق بند بودند . غذا را پشت در می گذاشتند چون حق باز کردن در اتاق ها را نداشتند . پاسدارها در اتاق را باز می کردند و غذا را به درون اتاق می دادند . اما غذا دادن معمولا با مسئله همراه بود . بیشتر اوقات غذا مدت ها پشت در می ماند و سرد و غیرقابل استفاده می شد ، گاهی در آن سوسک می افتاد . یک شب غذا را ساعت ۶ پشت در گذاشتند ولی پاسدارها تا ساعت ۹ در را باز نکردند . بچه های اتاق شام را نان و خرما خوردند و تصمیم گرفتند از گرفتن غذا خودداری کنند .

ساعت ۱۰ شب در برای توالت رفتن باز شد . غذا آتش بود . و سوسکی در آن افتاده بود . "مضافا" ما باید قبل از نوبت دست شویی شب غذا خورده باشیم تا بتوانیم دندان را مسواک کنیم و ظرف ها را برای صبح بشویم" موقع بستن در پاسدار نگهبان از بچه ها خواست غذا را به اتاق ببرند ، همه اعتراض کردند ، او غذا را در اتاق گذاشت ، اما بچه ها مانع بستن در شدند . و غذا را در اعتراض به سرد بودن و سوسک داشتن پس دادند ، او تهدید کرد که اعتراض دسته جمعی تنبیه دارد . اما این مسئله باعث شد از آن به بعد کمی زودتر غذا بدهند .

* * *

از میان پاسدارها فاطمه جباری به خشونت و بیرحمی معروف بود . او در آن زمان ۲۲ ساله بود و قبلا با بعضی از زندانیان در دبیرستان همکلاس بوده است . به زندانیان مخصوصا مجاهدین کینه ای بی حد داشت . معمولا در نگهبانی او مسئله ایجاد می شد .

روزی در نوبت نگهبانی جباری سه نفر زندانی از سلول های گوهردشت به اتاق ما منتقل شدند ، یکی از این ها بر سرگرفتن ساک و وسایل شخصی با او درگیر شد .

فردا صبح پس از طلوع آفتاب و در حقیقت بسیار دیر در اتاق ما را برای دست شویی باز کرد . عفت یکی از بچه های مجاهدین که نزدیک در خوابیده

بود به او اعتراض کرد و گفت ما باید نماز بخوانیم . جباری با او درگیر شد و گفت: 'منافقین از کفار بدترند' نماز سرشان نمی شود . پس از صبحانه مجدداً جباری در را باز کرد(و این معمول نبود چون شیفت عوض می شد) . همه متوجه شدند که منتظر بهانه است ، همه برای دست شویی و نظافت بیرون رفتند . من آن روز کارگر جاروی اتاق بودم . در که باز شد جارو زدم و به کارهای شخصی ام پرداختم .

نزدیک پایان وقت چند نفری از جمله من در اتاق بودیم ، تعدادی هنوز بیرون بودند ، کارگر ظرف ، ظرف ها را در اتاق گذاشت تا به توالت برود . جباری جلو او را گرفت و گفت: "وقت تمام شده است"

دوستان به او اعتراض کرد و گفت اولاً ۵ دقیقه مانده ، ثانیاً من کارگر بودم و باید به دست شویی بروم ، جباری او را هل داد ، اما او با پس زدن نگهبان به دست شویی رفت . جباری به سرعت در اتاق را بست . حدود ۱۵-۱۰ نفر بیرون از اتاق بودند ، صدای مشاجره جباری با بچه ها بلند بود . پس از مدتی صدا قطع شد . ظاهراً آنها را به دفتر بند برده بودند . ساعتی بعد جباری به اتاق آمد و چادر و چشم بند آنها را خواست ، زندانیان از این کار سرباز زدند و گفتند وظیفه ما نیست . حدود نیم ساعتی بعد خود بچه ها به اتاق آمدند و با چادر و چشم بند رفتند . پس از رفتن آنها جباری به بقیه اعلام کرد با چشم بند و چادر آماده باشیم ، او ما را با خود به دفتر بند برد .

در دفتر بند رئیس زندان شروع به صحبت کرد او گفت: کسانی که پس از اتمام زمان دست شویی بیرون ماندند به علت نقص مقررات و توهین به نگهبان همه به سلول انفرادی فرستاده شدند، و اما شما! کار شما به عنوان کار گروهی در زندان تبیبه دارد (سریاز زدن از دادن چادر و چشم بند). ولی این بار از تبیبه صرف نظر می کنم، به شرطی که تکرار نکنید آزادید به اتاق بروید. همه ساکت بودند. من آرام نداشتم تصمیم به صحبت گرفتم و گفتم: "آیا توالت رفتن آنهم تحت نظر شما و سه بار در روز نقض مقررات است یا ابتدایی ترین حق یک موجود زنده"؟! اولاً وقت ما تمام نشده بود و ثانیاً دوست ما کارگر ظرف شویی بود و باید در آخر وقت به توالت می رفت و این ممکن است که برای همه پیش بیاید. شما از ما می خواهید که قول دهیم "توالت نرویم"!

عصبانی شد و داد زد "زیاد حرف می زنی، مرا جدا کرد و بقیه را به بند فرستاد. چادر مرا کشید و گفت "حالا خیلی نگران آنها هستی تو را به سلول نزد آنها می فرستم".

سلول های انفرادی بند ۲۰۹ از اوایل سال ۶۴ به تبیبه زنان اختصاص یافته بودند و شعبه های بازجویی از ۲۰۹ به ساختمان جدید اوین منتقل شده بودند.

حلوایی (معاون زندان) مرا به مسئول ۲۰۹ تحویل داد. او ساعت مرا گرفت و به یکی از سلول های بند ۴ فرستاد. از راهروها و که می گذشتم خاطره بازجویی برایم زنده شد و اما حالا ۲۰۹ سکوتی گورستانی داشت.

وارد سلول شدم. احساس رضایت می کردم. اصلا نمی توانستم در مقابل این قضیه بی تفاوت بمانم و از ابتدایی ترین حقوقمان صرف نظر کنم. سلول همان سلول سابق بود با همان نور و فضا، تنها تفاوت در نوشته های روی دیوار بود. از اسامی معلوم بود سلول متعلق به مردان بوده است، روی دیوار درشت نوشته شده بود:

"چه کند با دل چون آتش من آتش تیر"، "بلشویک وار بیاید جنگید" زیر آن نوشته بود:

حمید بهمن ۶۲ الان برای اعدام می روم.

با مقداری پودر رخششت شویی و نمکی که در سلول بود سلول را تمیز کردم. ظهر غذا آبگوشت بود. غذا خوردم و دراز کشیدم. روبروی من روی در سلول حک شده بود "اگر از کویر وحشت به سلامتی گذشتی به شکوفه ها ۱ به باران برسان سلام ما را".

موقع اذان شب از سلول ها صدای مورس (۲۶) بلند شد، صدای دوستانم را شناختم و با مورس جواب دادم. برای روزهای بعد علامت رمز گذاشتیم. معمولاً زمان اذان شب، نگهبانان برای نماز می رفتند و کنترلی نبود. بعد از شام به سرعت به خواب رفتم، فردای آن روز بعد از صبحانه مدتی قدم زدم، دو ساعتی ورزش کردم و بقیه روز هم قدم زنان به مرور خاطره هایم پرداختم، یک سوزن و یک تکه مداد در جاسازی چادرم داشتم، فکر کردم پس از گرفتن وسایلم کاردستی کنم، از برنامه خود راضی بودم.

آن شب پس از شام مدتی طولانی قدم زدم . خسته شدم و خوابم برد . نیمه های شب با صدای باز شدن در سلول از خواب پریدم . مسئول بند در مقابلم بود . کمی چشم هایم را مالیدم ، داد زد و گفت که سریع با چادر و چشم بند از سلول بیرون بروم ، سؤال من که کجا ؟ بی جواب ماند . چرا که خودش هم خواب آلوده بود .

ساعت انتهای بند ۴/۵ صبح را نشان می داد . در دفتر بند ساعت مرا تحویل دادند ، از پشت در صدای حلوایی را شناختم . بازجویی نصف شب ؟ اما چرا حلوایی ؟ وجود او نگرانم می کرد . او به سرعت مرا از پله ها پایین برد جلو در ساختمان قدیم اوین ماشینی منتظر ما بود ، سوار شدم . حلوایی رفت ، ماشین به سرعت به طرف تپه های اوین راه افتاد . و من در ذهنم حلوایی مسئول اعدام ها را می دیدیم ، دهانم خشک شده بود . به طرز کودکانه ای فکر می کردم که مرا برای اعدام می برند !

ماشین در مقابل در ساختمانی ایستاد ، از زیر چشم بند ساختمان آموزشگاه را می دیدیم ، اما هم چنان منگ بودم . دو زندانی مرد سوار ماشین شدند و ماشین دوباره به راه افتاد . با صدای لرزانی پرسیدم ما را به کجا می برید ، جوابی نشیندم . چون دیده بودم دو نفر زندانی دیگر وسیله دارند . مجددا پرسیدم من وسیله ندارم ، ماشین جلو بند زنان ترمز کرد ، و راننده وسایل مرا گرفت و بطرف دفتر مرکزی براه افتاد . حلوایی آنجا ایستاده بود . او اسم من و

دو نفر دیگر را کنترل کرد . همان موقع کلمه "شیراز" به گوشم خورد . شیراز !
مرا به شیراز می برند ! برای چه ؟

ماشین به سرعت از اتوبان ها می گذشت ، هوا تاریک بود و در خیابان ها
رفت و آمدی نبود دو زندانی دیگر ساکت بودند و فقط گاه گاهی راننده با دو
پاسدار محافظ صحبت می کرد ، ماشین وارد محوطه فرودگاه مهرآباد شد .
برخلاف خیابان ها این جا جنب و جوش زیاد بود .

با چادر مشکی رنگ و رو رفته ، جوراب مشکی وصله دار ، دمپایی سبز
صندل در آن برف و سرما و لابد با چهره ای رنگ پریده ، ریخت مضحکی
داشتم . پاسدار محافظی که متوجه من شده بود با عصبانیت پرسید که چرا
کفش نپوشیده ام . من جوابی ندادم ، در واقع جوابی نداشتم . کفش کجا بود ! ؟
کسی به ما توجه زیادی نداشت و همه سرگرم کار خود بودند ، یکی از
پاسداران نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت : "دیر کردید باید با پرواز
بعدی برویم ." جلو کیشه رفت و از سهمیه دادستانی بلیت برای ساعت ۶:۱۵
گرفت .

در فرودگاه در تمام لحظات حتی مراحل بازرسی بدنی پاسدارها با من
بودند و با اینکه می خواستند وضعیت عادی جلوه کند ، رفتارشان غیرعادی
بود ، یکی از پرسنل فرودگاه لبخندی به من زد ، لبخند او احساس عمیق و هم
دردی اش را به من منتقل کرد .



زندان عادل آباد شیراز

"زندان شیراز"

در هواپیما دو زندانی مرد و یک محافظ در یک ردیف و من و یکی از محافظین در یک ردیف دیگر نشستیم. پاسدارهای محافظ خوش لباس بدون ریش و تمیز بودند، آنها اسلحه شان را به قسمت پرواز سپاه تحویل داده بودند، رفتار عادی داشتند و قابل تشخیص از مسافرن نبودند. ذهنم بشدت مشغول بود، تمایلی به توجه به دور و بر و دقت در مسافرن نداشتم، یک ساعت به کندي گذشت، هواپیما در فرودگاه شیراز به زمین نشست.



در محوطه فرودگاه، پای پلکان هواپیما ماشین سپاه منتظر ما بود، ما سه نفر زندانی و یک پاسدار در صندلی عقب ماشین نشستیم و پاسدار دیگر جلو سوار شد. موقع عبور از خیابان های شیراز خاطرات شیرین نوجوانی در ذهنم بیدار می شد ولی اضطراب مانع از لذت بردن من بود. زندان عادل آباد از زمان شاه به زندان تبعیدی ها مشهور بود.

ماشین پس از عبور از خیابان های شیراز کمی از شهر دور شد و جلو ساختمان بزرگی که قبلا ارتش سوم شیراز بود ایستاد.

- از ماشین پیاده شدیم. پاسدارهای محافظ ما را به قسمت اداری بردند و به پلیس تحویل دادند، امضا گرفتند و رفتند. به نظر می رسید این قسمت مربوط به شهربانی است.

از قضایا سر در نمی آوردم . ساکت در گوشه ای ایستاده بودم . دو زندانی همراه من از پلیس سیگار خواستند او سیگاری به آنها داد . کمی بعد مرا به طبقه دوم بردند و از من خواستند وارد اتاقی شوم . اتاقی بزرگ نیمه تاریک ، بوی تعفن و ادرار و دود همه اتاق را پر کرده بود . زن میانسالی در گوشه ی اتاق نشسته بود که به محض باز شدن در جلو پرید و از پلیس سیگاری خواست او بدون اعتنا در را بست و رفت .

اتاق بشدت کثیف بود ، رغبتی به نشستن نداشتم ، قیافه آن زن با خال کوبی روی دست و صورت در من وحشتی پنهانی ایجاد کرد . معلوم بود زندانی با جرایم غیر سیاسی است ، چرا "مرا با او در یک جا گذاشته اند" ؟

گویا ناخود آگاه به او خیره شده بودم . یکباره داد زد : چرا به من خیره شده ای چیز عجیبی دیده ای؟! و من که خجالت کشیده بودم سرم را به پایین انداختم گفتم: نه خسته ام . او لحظه ای سکوت کرد و گفت: تو هم مواد حمل می کردی! گفتم نه . گفت: همه اولش منکر می شوند بیخیال ، سیگار نداری؟ گفتم: نه ، از من پول خواست به او پول دادم تا آرامم بگذارد .

ساعتی بعد در باز شد . پلیسی مرا صدا زد و با خود از این قسمت ساختمان بیرون برد و در محوطه باز جلو ساختمانی نگه داشت . روی در روبرویم با حروف بزرگ نوشته شده بود: سپاه پاسداران .

پاسداری با ریش های انبوه سیاه در را باز کرد ، تسبیح بزرگی در دست می چرخاند ، و دم پای صندلی به پا داشت . وارد شدم . در آهنی بزرگ شبیه در سیاه چال ها در داستان ها بود . در با صدای خشکی بسته شد .

در اولین اتاق پاسداری وسایل شخصی مرا تحویل گرفت و اسم و مشخصاتم در دفتری ثبت کرد . در اتاق دیگر انگشت نگاری کردند و عکسی از من گرفتند .

در اتاق سوم زنی پاسدار که نقاب به چهره داشت به شکل توهین آمیزی مرا بازرسی بدنی کرد . با اعتراض گفتم: من از زندانی دیگر آمده ام . با خشونت در حالی که به کارش ادامه می داد گفت: ساکت ! این جا زندان شیراز است پیداست راجع به آن چیزی نشنیده ای !

چشم بندی به شکل نقاب به من دادند که با چشم بندهای اوین متفاوت بود و تمام صورت را می پوشاند و هیچ روزنی نداشت . پاسداری یک سر خودکار به من داد و سر دیگر خودکار در دست خودش بود راه افتادیم . چیزی نمی دیدم و هر آن احساس افتادن داشتم بالاخره جلو دری ایستادیم ، در به صدا درآمد و باز شد ، او مرا تحویل داد و گفت "ممنوع الحرف مطلق"

کسی جواب داد "چشم حاج آقا" و در بسته شد .

صدای گریه و ندای العفو به گوش می رسید . دختری با صدای بسیار جوان به من گفت که می توانم چشم بندم را بردارم . وسایلم که در کیسه نایلونی

ریخته شده بود . زمین گذاشتم و چشم بندم را برداشتم . با اینکه روز بود اتاق تاریک و با چراغ مهتابی روشن شده بود . دم پایی را درآوردم . دختر جوان گفت که او مسئول بند است و از من خواست با او بروم . روبرویم یک راهرو بود . که انتهای آن تلویزیون و قفسه ای قرار داشت .

ساعت ۱۲ ظهر بود و همه در حال نماز و دعا بودند ، قیافه های بیروح و رنگ پریده پوشیده در چادرهای سفید و یکسان در حال نیایش و استعفار ، در نگاه اول هیچکدام از آنها را نشناختم . مسئول بند در انتهای راهرو کنار قفسه ای ایستاد ، دفتری از قفسه درآورد و اسم مرا یادداشت کرد . و پرسید که آیا نماز می خوانم ؟ گفتم "نه" .

به سرعت مائیکی سیاه از قفسه درآورد و به طرف سر بند محل دمپایی ها رفت . روی دمپایی من که صندل سبز رنگی بود نوشت: "مخصوص" . و به عبارت دیگر ، نجس ! این کار او مرا به یاد مهر ستاره داود انداخت که فاشیست ها روی بازوی یهودیان زندانی می زدند . فهمیدم که چه در انتظارم است !

به اولین اتاق رفتم و آرام در گوشه ای نشستم ، نماز و زاری که تمام شد ظاهرا وقت ناهار بود . مسئول بند بشقاب و لیوانی که آن هم مهر "مخصوص" روی آن خورده بود به من داد . زدن مهر "مخصوص" برای جلوگیری از قاطی شدن یا دیگر ظروف بود . غذا پلو قیمه بود و کاملا سرد شده بود کمی از غذا

را خوردم و بشقابم را شستم و در پلاستیکی که به من داده بودند گذاشتم بسیاری از زندانیان غذا نخوردند . آنها روزه بودند .

کم کم متوجه شدم که بسیاری از زندانیان از دوستان دوران دانشجویی من هستند ، ولی صمیمی ترین دوستانم به من نزدیک نشدند و حتی با کینه به من نگاه می کردند پری که او در دوران دانشجویی خیلی با هم صمیمی بودیم با دیدن من عصبی و بسرعت دور شد . اندیشناک به سر جایم برگشتم .

ساعتم خوابیده بود . از کنار دستی ام ساعت پرسیدم . جوابی نداد فکر کردم نشینده است دو مرتبه سؤال کردم . باز جوابی نداد . از یک نفر دیگر پرسیدم او هم جواب نداد . و فقط با اشاره دست مسئول بند را به من نشان داد .

من از این کارها هیچ سر در نمی آوردم . با صدای بلند گفتم: یک نفر نیست به من ساعت دقیق را بگوید . مسئول بند گفت چرا داد می زنی . گفتم: ساعت را می خواهم گفت یادت باشد که تو "ممنوع الحرف مطلق" هستی گفتم یعنی چه ؟ گفت: "تو حق نداری با دیگران حرف بزنی و دیگران هم نباید با تو حرف بزنند و حتی ساعت هم نمی توانی از زندانیان دیگر بررسی ! هر وقت کاری داشتی به من بگو . ساعت ۳۱۵ است" . و رفت . یک پدیده جدید: انفرادی در بین جمع ! پیشاپیش می دانستم کار مشکلی است . تو در سلول انفرادی حداقل مختاری هر کاری خواستی بکنی ، آواز بخوانی ، قدم بزنی ، حتی برقصی ، ولی این جا چطور؟! !

خیلی خسته بودم در گوشه یکی از اتاق ها دراز کشیدم ، اما نگاه سرزنش بار آشنایان دیروز آزارم می داد . می خواستم از نگاه ها فرار کنم . چادر مشکی را روی سرم کشیدم . اما نگاه ها را هم چنان حس می کردم و چادر مشکی مانعی نبود .

زندان شیراز، یا عادل آباد

از اتاق بیرون رفتم و در کنار آب گرمکن خزیدم . فکرم یکجا بند نمی شد ، قیافه ها اثری از آشنایی دیروز نداشت . به یاد رابطه ی گذشته ام با پری افتادم ، صبور و فداکار بود ، عشقی وافر به مبارزه داشت . هرگز خودخواه نبود . زهره ، ناهید ، از کوه رفتن شروع کرده بودیم . آن زمان که کوه رفتن ممنوع بود با هم مخفیانه کتاب می خواندیم ، در دوره انقلاب شب و روز با هم بودیم . افسانه ، مینو ، ویدا ...

ذهنم جمع و جور نمی شد ، دیگر از آشنایی خبری نبود . شاید این ها آدم های دیگری بودند ، احساس کابوس و تب داشتم ، گاهی تنم به آب گرمکن می خورد و داغی شدید احساس می کردم قیافه ها در مقابل من در رفت و آمد بود ، اما هیچکدام را نمی شناختم . هیچکدام ...

عصر همان روز مرا برای بازجویی صدا زدند . وارد اتاق شدم . صدای آمرانه ای گفت چشم بندم را بردارم . اتاق معمولی با تعدادی صندلی و میز . نور

سفید مهتابی اتاق را روشن می کرد . در وسط اتاق میز تریون مانندی قرار داشت ، پشت تریون یک پاسدار با ریش بلند و ماسک نشسته بود . تنها چشم های او پیدا بود و به هیولا می نمود .

یک صندلی پایین درست مقابل تریون بود . به من گفت روی صندلی بنشینم . او از بلندی به من تسلط داشت و موقع حرف زدن به چشم هایم نگاه می کرد . به اسم و فامیل صدایم کرد از من پرسید که چه می کنم . گفتم زندانی با ۱۰ سال حکم در اوین .

دو مرتبه از اول سئوالات شروع شد . "تمام فعالیت های خود را شرح بده !" به اعتراض گفتم من حدود یک سال و هشت ماه بازجویی شده ام دیگر جواب نمی دهم . نیشخندی زد و گفت نکند نمی دانی کجایی ! این جا زندان عادل آباد است . با اوین فرق دارد !

پس از لحظه ای سکوت گفتم بهر حال من بازجویی شده ام و ۱۰ سال حکم دارم شما می توانید پر ونده مرا از اوین بخواهید . با لحن خشکی تکرار کرد : "این جا عادل آباد است حداقل ۵۰-۴۰ نفر درباره تو نوشته اند و تو اینجا یک پرونده قطور داری ."

جواب دادم : "طبیعی است چون دانشجو بودم و چه زمان شاه و چه بعد فعالیت علنی و دانشجویی داشته ام . بعد از مدتی هم فعالیتی نداشته ام و در ضمن ۱۰ سال حکم گرفته ام . گفت بهر حال آنچه از تو می خواهیم ازت می گیریم ما با کسی شوخی نداریم ."

بدون چشم بند بازجویی شدن کار بسیار دشواری بود . وقتی که یک نفر به تو مسلط است به چشماهایت نگاه می کند و تمام حرکات تو را زیر نظر دارد ؛ کمی دست پاچگی حتمی است، پس از مدتی مرا به بند فرستاد و گفت که کمی فکر کنم بعدا مرا صدا می زنند .

* * *

بند دو اتاق داشت که در این دو اتاق حدود ۸۰ زندانی بودند . بند دو توالت و یک حمام داشت . پس از ورود من به بند یکی از توالت ها را به عنوان "مخصوص" به من اختصاص دادند و یک توالت برای بقیه زندانیان ، با اینکه صبح ها صف زیادی برای توالت بود از توالت مخصوص استفاده نمی کردند . برای استفاده از حمام باید ابتدا به مسئول بند اطلاع می دادم . بعد از اتمام حمام من ، مسئول بند حمام را آب می کشید . در کارگری بند اصلا شرکت نداشتم و زمانی که دست هایم خیس بودند حق نداشتم به چیزی دست بزنم . اکثر زندانیان از صبح که بیدار می شدند بر سر یک سجاده بزرگ نماز می خواندند این سجاده جز یکی دو ساعت جمع نمی شد . آنها تمام مدت نماز می خواندند .

روزها اغلب روزه بودند و شبها نماز شب می خواندند و فقط یکی دو ساعت می خوابیدند بعدها شنیدم که حتی قرص ضدحاملگی می خوردند تا

عادت ماهانه نشوند و در این مدت نماز و روزه های عقب افتاده شان را جبران کنند !

در انتهای سالن قفسه ای بود که در آن روزنامه و چند نشریه مثل "پاسدار انقلاب" و "سروش" بود ولی هیچ کس اطراف آن نبود ، جز دعا و قرآن آنهم سر سجاده کتابی و روزنامه ای خوانده نمی شد .

هر چند از کنار آب گرمکن اتاق ها پیدا بود جای نسبتا آرام تری برای من بود . در ضمن می توانستم در آن راهرو باریک قدم بزنم . یکی دو ساعت بعد شام آوردند من شام خود را گرفتم و در همانجا خوردم .

غذای زندان شیراز کیفیت بالاتری داشت بیماران حق استفاده از غذاهای ویژه و رژیم داشتند . مقدار غذا زیاد بود . اما چون بیشترشان روزه بودند . در نتیجه غذای زیادی مصرف نمی شد .

بعد از شام چند نفری مشغول شستن ظرف ها می شدند بقیه هم بلافاصله سر سجاده می رفتند . از بین این ۸۰ نفر شاید فقط ۵ یا ۶ نفر بودند که فقط نماز اصلی را می خواندند و روزه نمی گرفتند .

* * *

هواخوری

هر روز غیر از روزهای بارانی ساعت ۹-۱۰ صبح نوبت هواخوری بند ما بود. هیچ یک از زندانیان حق ماندن در بند را نداشتند. فقط در صورت مریض بودن زندانی می توانست با حضور توابی مسئول در بند بماند.

سر ساعت ۹ صبح همه با چادر و چشم بند در راهرو منتظر بودند، مرد پاسداری در بند را می زد و سیما مسئول بند در را باز می کرد و به زندانیان اعلام می کرد: هواخوری.

هیچ احساس خاصی در چهره زندانیان برای رفتن به هواخوری نبود، شاید این هم وظیفه ای بود مثل وظایف دیگر! به صف و پشت سر هم راه می افتادیم، صدایی جز کلش، کلش دمپایی به گوش نمی رسید گاهی پشت پا می خوردیم و کمی به جلو می پریدیم و گاهی ناگهانی می ایستادیم به هم می خوردیم، تقریباً در دو دقیقه راهرو را طی می کردیم و بعد صدای خشن مردانه ای دستور ایستادن می داد. دری باز می شد چشم بندها را برمی داشتیم و وارد می شدیم.

اولین هواخوری یکی از روزهای آفتابی اسفند ماه بود. قبل از برداشتن چشم بند نسیمی ملایم صورتم را نوازش داد. چشم بندم را برداشتم، چند پله در مقابلم بود، حیاط زیاد بزرگ نبود و هیچ گل و سبزه ای در آن وجود نداشت از پله ها پایین آمدم، پنجره ای توجهم را جلب کرد. نزدیک پنجره مردی ریشو

پشت میز تحریری مشغول نوشتن بود . رویم را برگرداندم . دو طرف حیاط ساختمان بود و بنظر قسمت اداری می رسید ، دو طرف دیگر حیاط دیوارهای بلند با سیم های خاردار خودنمایی می کرد . پشت سیم خاردار مرد نگهبانی اسلحه بدست قدم می زد .

همه وارد حیاط شده بودند و در آهنی کوچک و خاکستری رنگ بسته شده بود . چشم بندم را در جیبم گذاشتم و چادرم را مرتب کردم (مبادا تار مویی پیدا شود !) به گوشه حیاط رفتم آفتاب کم رنگ زمستان بیشتر حیاط را پوشانده بود . عاداتا آسمان را نگاه کردم . رنگ آبی آسمان در زندان آرامشی خاص به من می داد : آسمان آبی بود و چند تکه ابر سفید در حال جابجایی بودند . تک پرنده ای در حال پرواز بود ، گاهی فرود می آمد و گاهی اوج می گرفت حرکاتش بسیار زیبا بود و مرا جلب می کرد ، اما عبور پاسدار نگهبان اسلحه بدست در حالی که دست هایش روی ماشه بود ، آرامش را از من می گرفت . سرم را پایین انداختم تا قدمی بزنم .

جز چند نفر کسی در حال قدم زدن نبود . اغلب زندانیان در خود فرو رفته در گوشه ای پشت به دیوار نشسته بودند ، چهره های غمگین و مات نه زمین را نگاه می کرد و نه آسمان را . خیره به نقطه ای نامعلوم !

می خواستم قدم بزنم ، اما ناخودآگاه به گوشه ای رفتم و پشت به دیوار نشستم ، سرم را روی زانوهایم گذاشتم و چشم هایم را بستم .

با صدای مرد پاسدار که: "هواخوری تمام شد" از جا بلند شدم. چشم
بندم را زدم. به صف به بند برگشتیم.

* * *

بازجویی

تقریباً هر روز به بازجویی می رفتم و شیوه بازجویی در عال آباد، با اوین
متفاوت بود. در عادل آباد بازجو ابتدا با تو صحبت می کرد و بعد تو را به
اتاقکی انفرادی می برد. آنجا باید مطالب بیان شده را روی کاغذ می نوشتی.
بازجوهای شیراز حتا اسم مستعار هم نداشتند فقط علامت رمزی داشتند و هر
کدام علامتی خاص خود. می بایست با ته قلم علامت رمز بدهی، فهمیدم
بازجویی از من به منظور تکمیل پرونده زمان دانشجویی ام است. و در ضمن
متوجه شدم که هیچ رابطه ای اطلاعاتی با اوین ندا ند.

یکی از روزهای اسفند ماه که برای بازجویی از بند خارج شدم. پاسدار
نگهبان مرا به اتاق متفاوت از اتاق همیشگی برد و به پاسداری دیگر تحویل
داد. او از من خواست که چشم بندم را بردارم و روی صندلی در مقابل او
بنشینم. لهجه ای خاص داشت و لحن صدایش اضطرابی در من ایجاد کرد.
نشستم. چهره ای نقاب پوش در مقابل من بود.

با لحن ملایمی سلام کرد . من هم جواب دادم . شروع به احوال پرسی کرد که معمول نبود و پس از چند لحظه سکوت گفت که آیا او را شناختم یا نه . جوابی ندادم و به فکر فرو رفتم . با صدای بلندتری مرا به اسم کوچک صدا کرد و تکرار کرد حالا چطور؟

صدا را بیاد نمی آوردم و دلهره هم نمی گذاشت خوب فکر کنم . جواب دادم: نه نمی شناسم . لحظه ای سکوت بود . پاسدار روبروی من نقاب از چهره برداشت: او را شناختم از دانشجویان هم دانشکده ما بود . او در زمان شاه در کارهای صنفی شرکت می کرد و تمام دانشجویان سیاسی را بخوبی می شناخت . در مواجهه با او کمی جا خوردم . خودم را بی دفاع می دیدم . او کاملاً مرا می شناخت . بارها راجع به مارکسیسم با او بحث کرده بودم .

پوزخندی زد و گفت: "خانم فلانی هنوز حاضری درباره مارکسیسم بحث کنیم؟" سرم را پایین انداختم و گفتم "نه" به هیچ وجه نمی خواستم به بحثی نابرابر در زندان تن دهم . بین زندانی و زندانبان که بحث وجود ندارد . با اصرار گفت: "چرا این جا بحث آزاد است یا من ترا قانع می کنم یا تو مرا ."

به یاد دوستانی افتادم که به بحث آزاد تن داده بودند . بر امتناع پافشاری کردم گفتم من پس از اتمام دانشگاه فعالیت سیاسی نداشته ام بنابراین بحثی روی مسایل ایدئولوژیک ندارم .

گفت: پس چرا حکم گرفتی، تنها گفتم: نمی دانم و تصمیم داشتم به هیچ قیمتی تن به بحث ندهم. پس از لحظه ای پرسید: "آیا حاضر به مصاحبه در جمع زندانیان و محکوم کردن مارکسیسم و سازمان ها هستی؟" گفتم: "نه".

لحن آرامش عوض شد و شروع به تهدید کرد. او گفت که کیفر خواستی جدید برای من تهیه می کند تا مجدداً مرا محاکمه کنند و تاکید کرد که به خاطر نماز نخواندن مرا شلاق خواهند زد.

سرم را پایین انداخته بودم. پرسید: صحبتی ندارم؟ گفتم نه. مدتی در اتاق قدم زد و بعد مرا به بند فرستاد. پس از آخرین بازجویی تهدید آمیز چند روزی به بازجویی نرفتم.



جایی که همه چیز رنگ مرگ داشت، ملاقات ارتباط با زندگی بود. هفته دومی که آنجا بودم. از من شماره تلفن خواستند تا زمان ملاقات را به خانواده ام اطلاع دهند. ملاقات هفته ای یک بار بود. من که تا بحال با خانواده ام یعنی مادرم ملاقات نداشتم روز ملاقات هم اضطراب داشتم و هم خوشحال بودم. در دومین گروه اسم مرا در لیست ملاقات کننده ها خواندند.

مادر و خواهرم گریان و پریشان به کابین آمدند و گوشی را برداشتند، بچه های خواهرم با آنها بودند. غم مرگ پدرم بر چهره هر دو سایه انداخته بود. خواهرم بشدت گریه می کرد و مادرم قادر به حرف زدن نبود. من خودم را

کنترل کردم اما بشدت می لرزیدم . خواهرم حرف می زد و مادرم فقط به من نگاه می کرد .

در حین ملاقات همسر خواهرم وارد کابین شد و پس از گفتن سلام تلفن قطع شد . پاسدار کناری تنها گفت بعلت تخلف قطع شد . اصرار آنها فایده ای نداشت . حدس زدم شوهر خواهرم بدون اجازه وارد شده و حدسم درست بود . ولی همان چند دقیقه هر چند تلخ دنیایی بود . بعد از آن هفته ای یکبار ملاقات داشتم .

نوروز ۶۵

نوروز نزدیک می شد هیچگونه هیجانی در بند نبود . طبق معمول همه پای سجاده بودند من هم خودم را به خواندن روزنامه و مجله سرگرم می کردم و سعی داشتم راه حلی برای زندگی خودم در محیط پیدا کنم .

صبح روز عید سیما مسئول بند بیرون رفت و با مقداری وسایل هفت سین برگشت .

همه وسایل هفت سین غیر از سبزه آماده شده بود . شب کنار تلویزیون سفره ای چیدند و بعد از شام به نماز ایستادند . همه بند بیدار بودند من که شدیداً دل تنگ بودم خواب را ترجیح دادم دوست داشتم مراسم تحویل سال نو را که در آن سال ساعت ۲ صبح بود با عزیزانم در رویا برگزار کنم ، بیاد

همسرم، دخترم، دوستانم و به یاد مراسم سال قبل در اوین افتادم و در فکر و خیال بخواب رفتم.

ناگهان احساس کردم صورتم خیس شده است چشمانم را باز کردم پری را گریان بالای سرم دیدم. دست های مرا گرفت و گفت: چرا خوابیده ای، گفتم: کاری ندارم.

گفت که از بازجوها اجازه گرفته تا سر تحویل سال با من صحبت کند. شکلاتی در دستم گذاشت و در حالی که مرا بلند می کرد مرتب با گریه می گفت: "خدا هست، من به او رسیده ام، من او را حس کرده ام". سعی کردم آرامش کنم. یک لحظه برقی در چشمانش زد و گفت: "راستی همسرت دستگیر نشده؟ من فقط گفتم: نه بلافاصله با اضطراب گفت: باید بروم و قتم تمام شده است"

او رفت ولی من پری سابق را می دیدم که هر روز صبح شاد و سرحال ورزش می کرد، پای ثابت کتابخانه و سینمای دانشگاه بود. با اینکه کمی خشک و جدی بود همه بچه ها او را دوست داشتند می دیدم که در کوه هستیم و او در حال خواندن تصنیف ترکی داوطلب حمل کوله پشتی است می دیدم که در مهمانی های دوستانه چه صمیمانه همکاری می کرد. می دیدم... همه بند بیدار بودند و دعا می خواندند.

* * *

هفته اول عید مجدداً مرا برای بازجویی فرا خواندند و بازجو در آخر تهدید کرد مواظب رفتار خود باشم چون در شیراز می مانم. رلی من بطور جدی باور نکردم و برای رفتن به اوین روزشماری می کردم.

روز ۱۵ فروردین لیست تعدادی زندانی برای انتقال به زندان عادل آباد خوانده شد. اسم من هم جزو انتقالی ها بود. پس از اوین خبری نبود. وسایلم را که در ساک پلاستیکی بود برداشتم، (موقع آمدن ساک و پتو را از من گرفته بودند). و راه افتادم، دم در که رسیدم، دیدم چند نفری بیش از من رسیده اند. همه در انتظار بودیم تعداد انتقالی ها ۱۵-۱۰ نفر بود. زهره از دوستان قدیمی من جز انتقالی ها بود. زهره برخلاف پری آرامش بیشتری داشت و با اینکه با هم صحبتی نداشتیم. می فهمیدم در شرایط پری نیست.

سوار مینی بوس شدیم، زهره آرام در کنار من نشست. شنیده بودم که زهره را تا سرحد مرگ شکنجه کرده اند ولی او مقاومت کرده است. زهره از هواداران فعال سازمان پیکار بود که در سال ۶۰ در خانه ای که محل چاپ نشریات متعلق به سازمان پیکار بود به همراه سه رفیق پسر دستگیر شده بود. آن سه نفر اعدام شده بودند. من طبق روال گذشته حرفی نزدم. ماشین که از در زندان سپاه بیرون رفت زهره شروع به حرف زدن کرد. علی‌رغم تمام چیزهایی که دیده بودم نمی توانستم به لحاظ احساسی نسبت به زهره بی اعتماد باشم. او در حالی که دست های مرا می فشرد گفت: فقط به حرف های من

گوش کن و بعد خودت تصمیم بگیر . من وظیفه خود می دانم مسایلی را برایت روشن کنم . ما ۵ سال است زیر فشار مداوم هستیم و هنوز تمام نشده" او ادامه داد : "در سال ۶۰ در زندان زندانیان چپ که عمدتا از سازمان پیکار بودند در بند تشکیلاتی زدند . بچه های سازمان های دیگر به صورت عنصری زیر نفوذ ما بودند (اقلیت ، راه کارگر) با توده ای و اکثریت مرزبندی داشتیم . ما در مقابل فشارهای بی حد زندان مقاومت می کردیم و کارهای خودمان را پیش می بردیم . با بیرون از زندان ارتباط داشتیم در سال ۶۱ با دستگیری تعدادی از اعضای پیکار (شاخه فارس) تشکیلات درون زندان لو رفت و این تقریبا هم زمان با لو رفتن تویه تاکتیکی مجاهدین درون زندان بود . از آن زمان همه ما را زیر بازجویی و فشار بردند که هنوز هم ادامه دارد در ابتدا مسایل بازجویی حول مسایل تشکیلاتی بند بود . مسئله نماز نخواندن هم به فشارها اضافه شد . علاوه بر شلاق و شکنجه برای بازجویی ، هر زندانی ۵ نوبت در روز بخاطر نماز نخواندن شلاق می خورد . (بجای ۵ رکعت نماز) من ۴۰ روز و هر روز ۵ نوبت بخاطر نماز نخواندن شلاق خوردم . هر کس کوتاه می آمد او را مجبور می کردند دوست نزدیک خود را شلاق بزند مثلا پری مرا شلاق زده است . " ، تازه این اول کار بود ، بعد در حالی که هر کدام ایزوله بودیم برایمان کلاس ایدئولوژیک گذاشتند . چون اکثر ما در بند در موضع دفاع از مارکسیسم و تشکیلات بودیم . آنها یک تز داشتند : "یا شما ما را قانع کنید یا ما شما را قانع می کنیم" . هر روزی ۷-۸ ساعت کلاس بحث داشتیم و چند نفر وارد به

مسایل علمی و مارکسیم با ما برخورد می کردند . بحث ها از منشا حیات گرفته تا اقتصاد و سیاست و فلسفه را شامل می شد . ماجرا ماه ها طول کشید . زندانیان زیر فشار ایدئولوژیک هر روز خود را پوچ تر و بیهوده تر می دیدند تا کم کم به پوچی می رسیدند . در چنین شرایط بحرانی اکثر این زندانیان دست به خودکشی زدند . مسئولین زندان ابتدا مانع خودکشی نمی شدند . بعد از اقدام به خودکشی ، در مرز بی هوشی آنها را به بیمارستان می بردند ، زنان پاسدار بالای سر آنها با حالتی مادرانه و روحانی می ایستادند به محض اینکه بیمار به هوش می آمد می گفتند :

"خدا ترا نجات داد!" و به این ترتیب در آن وضعیت روحی او را به خدا می رساندند . انسانی گناهکار که برای پاک شدن گناهان باید سال ها از گذشته خود توبه و استغفار کند . بسیاری از این ها از پاسدارها بدترند . بعضی از آنها در امور زندان و زمینه های اطلاعاتی با زندان همکاری می کنند . "گفتنش آسان است ولی سه سال زجر و شکنجه و شستشوی مغزی کار ساده ای نیست ."

"یکی دو نفر که از زندان آزاد شده اند روانی هستند . من هم پس از مدتها مقاومت برای اینکه دیوانه نشوم شرط نماز خواندن و مسلمان بودن را پذیرفته ام ولی از همکاری با زندان سرباز زده ام به همین دلیل مرا کاملا توبه کرده نمی دانند و قرار است مجددا محاکمه شوم ."

اشک امانش نمی داد . من هم آرام می گریستم . گفت: " زندان بسیار سختی است مواظب رفتار خودت باش و قدم سنجیده بردار ."

در تمام طول راه گریه می کرد ، گریه تلخ شکست ، شکستی سنگین ، حالا فهمیدم چرا زهره کمی خمیده راه می رفت دست هایش را محکم فشردم .

به زندان عادل آباد رسیده و منتظر باز شدن در بودیم . در بزرگ آهنی باز شد . از حیاط طولانی گذشتیم و وارد راهرو بزرگی شدیم . نور مهتابی راهرو را روشن کرده بود . بوی تند الکل در فضا احساس می شد . افراد زیادی در رفت و آمد بودند . گله به گله پرده های ضخیم برزنتی آویزان بود ، جلو یکی از این پرده ها ایستادیم .

پرده کنار رفت وارد بند شدیم ، زنی پاسدار همراه ما بود . در نگاه اول ساختمان زندان توجهم را جلب کرد زندان عادل آباد شبیه زندان هایی که در تهران دیده بودم نبود و به سیستم امریکایی ساخته شده بود: بند سه طبقه راهروهای بلند و سلول ها در دو طرف راهرو با دیوارهای میله ای بلند . تعدادی زندانی در راهرو در حال رفت و آمد بودند . چهره های آشنای زیادی دیدم ، ولی همه به سلامی اکتفا کردند . مرا به سلولی سه نفره در ابتدای بند فرستادند ، سلولی کوچک با یک تخت سه طبقه یک قفسه کتاب و پنجره کوچکی در بالا . فضای خالی سلول بسیار کم بود ولی برخلاف سلول های اوین روشن بود . وسایلم را بر زمین گذاشتم و به آرامی سلام کردم ، به گرمی جواب دادند ، دو نفر هم سلولی ام بسیار جوان بودند . یکی از آنها را بیاد

آوردم . آن زمان دانش آموز بود ولی به دانشگاه رفت و آمد می کرد . او هم مرا می شناخت و از دیدن من کمی جا خورد . با من شروع به احوال پرسی کرد . خوشحال شدم . پس "ممنوع الحرف" نبودم .

کمی از احوال من پرسید و با تعجب پرسید که چگونه دستگیر شده ام . گفتم که تازه دستگیر نیستم در زندان اوین بوده ام و حدود یک ماه است که به زندان شیراز آمده ام . نسبت به زندان اوین کنجکاو بود و دوست داشت از شرایط اوین برایش تعریف کنم . بطور کلی شرایط آنجا را برایش تعریف کردم . با تعجب مرا نگاه می کرد ، برایش باور کردنی نبود . یا افسوس گفت: "کاش در زندان اوین بودم این جا جهنمی است که هیچکس از آن سالم بیرون نمی آید . او ادامه داد این جا همه بند تواب هستند یا حداقل تظاهر می کنند . همه در بند نماز می خوانند و کلیه مقررات تعیین شده از جانب دفتر زندان را رعایت می کنند . اینجا هر کس جاسوس دیگری است و همه برای هم گزارش می دهند تمام برنامه ها اجباری است ."

سلول در سکوت فرو رفت . دو هم سلولی من آرام در گوشه ای نشستند . من هم بر لبه ی تخت نشسته بودم . از وقتی به زندان شیراز آمده بودم احساس سرگردانی می کردم و هر تغییری هر چند کوچک سرگردانیم را بیشتر می کرد . باور نداشتم که بالاتر از سیاهی رنگی نیست می دیدم که هست . جهنمی بدتر ! چه می توانستم بکنم . هم سلولی ام پرسید چه گفتی ؟ فهمیدم با خودم بلند

حرف می زدم . با خجالت گفتم هیچی ! نگاه مهربانی به من انداخت و گفت :

«غذا می خوری . قدری از غذای ظهر مانده است»

گرسنه نبودم اما صبحانه هم نخورده بودم . ترجیح دادم با غذا خوردن کمی از فکر در بیایم گفتم : «آری بشقابی عدس پلو با چند عدد خرما برایم آورد . هم سلولی دیگر هم تکه نانی و آب در لیوان قرمز پلاستیکی و یک قاشق رویی بمن داد .

از لبه ی تخت پایین آمدم و روی زمین نشستم و شروع به غذا خوردن کردم . نگاه مهربان هم سلولی ام هم چنان در سکوت مرا همراهی می کرد . کمی از غذا خوردم و ظرف ها را شستم و در گوشه ای از سلول روی صندوقی که ظاهرا جای ظرف ها بود گذاشتم ، دوباره بر لبه تخت نشستم . در آن هوای بهاری آن هم بعد از غذا احساس لختی داشتم دراز کشیدم .

نگاهم به پنجره و سقف بود ، انگار همین دیروز بود . آبان و آذر ۵۷ ، هر روز با جمعیتی انبوه جلو در زندان عادل آباد جمع می شدیم . «زندانی سیاسی آزاد باید گردد !» «درد بر فدایی !» ، درود بر مجاهد !» نگهبانان اسلحه بدست در برج نگهبانی در حالت آماده باش بودند .

آن روز صبح جمعیتی عظیم از همه جای شهر با تاکسی و اتوبوس ، وانت و غیره- خود را به جلو زندان عادل آباد رسانده بودند ، قرار بود تعدادی زندانی سیاسی آزاد شود . ساعت ۸ صبح جمعیتی انبوه جمع شده بود . تعدادی از خانواده ها که فرزندان شان زندانی بودند در بین جمعیت بودند . مادر یکی از

زندانبان با شور و هیجان در بلندگوی دستی شعار می داد . احساسات مادرانه ی این مادر جمعیت را بی قرار کرده بود ، همه به طرف در زندان حمله ور شدند . پلیس ها پشت سیم خاردار سنگر گرفتند و با شکیک هوایی تهدید کردند . جمعیت غضبناک بود و می خواست خود زندانی سیاسی را آزاد کند .

در همین گپرو دار قیافه چند زندانی با لباس زندان و ظاهری زندانی در محوطه داخل زندان پشت سیم خاردار پدیدار شد فریاد جمعیت "دورد بر فدایی !" ، "دورد بر مجاهد !" "اشک شوق ، در باز شد و زندانیان از زمین کنده شدند و روی دست جمعیت می چرخیدند . جمعیت فریاد می زد "زندانی سیاسی آزاد باید گردد !" ...

بلندگوی بند روشن شد : "امشب ساعت ۸ شب بجای دعای ندبه در حسینیه زندان فیلم نمایش داده می شود ، راس ساعت یک ربع به هشت همه زندانیان با چادر و چشم بند . جلو در بند آماده باشند ." چشم هایم را روی هم گذاشتم .

دیدن فیلم اجباری بود . هیچ زندانی حق ماندن در بند را نداشت ، هیچ بهانه ای حتی عادت ماهانه قابل قبول نبود . چون می گفتند حسینیه با مسجد فرق دارد . و ثنیا دیدن فیلم ربطی به نجس یا پاک بودن ندارد .

بعد از شام سر ساعت یک ربع به هشت همه آماده رفتن بودند . حسینیه زندان عادل آباد بزرگ نبود ولی مثل اوین یک سن و یک محوطه برای نشستن داشت ، جزئیات فیلم آن شب را بخاطر ندارم . فیلم مربوط به

جنگ امام حسین و یزید بود . زنی پاسدار گاهی توضیحات تاریخی می داد . دور و بر من کسی به فیلم چندان توجهی نداشت و بیشتر همه با هم پیچ پیچ می کردند . کوچولوی دو سه ساله بندهمان سرتا سر حسینه را می دوید و خوشحالی می کرد . فیلم ساعت ۱۱ شب تمام شد .



تمامی برنامه های بند از اول صبح تا آخر شب به وسیله دفتر زندان تعیین می شد ، نظارت بر اجرای صحیح این برنامه ها به وسیله توابع های بند بود . خود پاسدارها هم زیاد به بند رفت و آمد می کردند اول صبح صبحانه و چای ، بعد کلاس های آموزشی ، ظهر نماز جمعی ، عصرها مطالعه آزاد و هواخوری شب نماز جمعی ، بعد از شام دعا . (هر شب دعای خاصی داشت) . این برنامه تقریبا هر روز تکرار می شد .

نظافت بند ، چگونگی تقسیم غذا و چای ، شستن ظرف ها و حتی نظافت شخصی افراد اعم از حمام رفتن و لباس شستن به وسیله توابع مسئول بند برنامه ریزی می شد .

شرایط زندان عادل آباد در من وحشت ایجاد می کرد . از کنار برنامه های آموزشی به آرامی می گذشتم ، در کارگری بند به بهانه کمر درد شرکت نمی کردم . تا کمی به فضای بند آشنا شوم . سعی می کردم با دوستان سابق در

صورت امکان بیشتر صحبت کنم و معمولا پس از کمی صحبت دچار منگی و سردرد می شدم. زندان نبود سیاه چال بود.

زهره در زندان عادل آباد بیشتر تنها بود. به دلیل حساسیتی که مسئولین زندان به او داشتند، زندانیان دیگر به او نزدیک نمی شدند او محبتی وافر به من داشت ولی سعی می کرد در حضور زندانیان دیگر به من نزدیک نشود. در فرصت های مناسب به سراغ من می آمد او می گفت که نمی خواهد برای من مسئله ای درست کند. بارها به او اطمینان دادم که برای من مهم نیست ولی او قبول نمی کرد. با تمام وجود آرزو داشت که من در آنجا بمانم و حتی خیلی وقت ها به زبان می آورد، و مرا که برای رفتن روزشماری می کردم غمیگین و افسرده می کرد. موقع حرف زدن یارای نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. دردی بی نهایت در آن نهفته بود، تنها مسکنی می خواست.

یک بار که شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بودم و اتفاقاً آن روز دادستان به بند ما آمده بود، ناخودآگاه نزد دادستان رفتم و گفتم می خواهم در زندان عادل آباد بمانم، او پس از چند سؤال و جواب گفت: بررسی می کنیم. چند لحظه ای نگذشته بود که پشیمان شدم خودم را سرزنش می کردم، و دیوانه می خواندم آخر در این جهنم چه کاری از من ساخته بود، چرا با پای خود به استقبال مرگ و دیوانگی می رفتم؟ کار از کار گذشته بود و آشفتگی و اغتشاش برایم مانده بود. روزها دچار پریشانی و افسردگی بودم. اما بعدها

فهمیدم که ماجرا برعکس عمل کرده و این خواست من باعث انتقال زودتر من شده است .

* * *

روزها بیشتر در سلول می ماندم . دو هم سلولی من برای برنامه های اجباری روزانه از سلول بیرون می رفتند و فقط برای ناهار و شام به سلول می آمدند . کیفیت غذا در عادل آباد خوب بود و هفته ای دوبار زندان میوه می داد .

در انتهای بند اتاقی بود که هم کتابخانه بود و هم تلویزیونی داشت ، تماشاکننده تلویزیون فقط من و دو کودک ۴-۳ ساله بند بودیم . اخبار ساعت ۸ از بلندگوی بند پخش می شد و همه روزنامه ها را هر روز در اتاق تلویزیون می گذاشتند . در بین کتاب ها کتاب های قابل استفاده هم پیدا می شد .

پس از گذشت ۸-۷ روز یکی از هم سلولی های من در حالی که خجالت می کشید از من پرسید که چرا نماز نمی خوانم و در برنامه های اجباری بند شرکت نمی کنم . او گفت: "من اول فکر کردم تو عادت ماهانه ای اما حالا ۸-۷ روز گذشته است" ؟

گفتم: قصد ندارم نماز بخوانم و در برنامه های اجباری بند شرکت کنم . با نگاهی التماس آمیز گفت: "فکر نکنی من جاسوسم ، ولی این ج همه موظفند هر از مدتی از هم سلولی های خود گزارش بدهند سرباز زدن از این کار خلاف

مقررات است ممکن است همین روزها ما را به دفتر بند صدا بزنند و راجع به تو از ما سئوالاتی بکنند چون ما دو نفر هنوز برای تو گزارشی نداده ایم و این برای ما مسئولیت دارد". او با صدای لرزانی ادامه داد. "دوستم و من با اینکه همه مقررات بند را پذیرفته ایم باز ما را سرموضعی می دانند و می گویند توبه شما ظاهری است. به همین دلیل دفتر بند به ما حساس است این جا کسانی توابع محسوب می شوند که با زندان همه نوع همکاری بکنند مثلا خبرچینی درون زندان، گشت خیابانی همراه با پاسداران سر قرار رفتن برای دستگیری و هر نوع همکاری دیگر که زندان بخواهد. من و بسیاری دیگر فقط در چهارچوب بند رعایت مقررات را می کنیم چون نمی خواهیم برایمان مسئله ای پیش بیاید تو خودت به ما بگو چه کار می کنی."

گفتم اگر از شما راجع به من سؤال کردند واقعیت را بگوئید. گفت نه ما تو را دوست داریم چرا می خواهی خودت را نابود کنی مسئله را شوخی نگیر. این جا با اوین فرق دارد سه نفر از کسانی که در قفس های زندان قزل حصار مقاومت کردند در زندان شیراز بریده و آلان این جا هستند. مقتدایی رئیس دیوان عدالت، زندان شیراز را موفق ترین زندان های ایران دانسته است!

گفتم فعلا قصد ندارم، زیر فشار و شکنجه تصمیم بگیرم. با نگاهی دوستانه گفت: "اگر از ما خواستند می گوئیم عادت ماهانه است تا تو تصمیم بگیری".

با گذشت زمان و نزدیک تر شدن به دوستان فهمیدم که بر خلاف ظاهر زندان تعداد کسانی که تواب واقعی هستند و با رژیم همکاری می کنند اندک است ، بقیه زندانیان پس از تحمل فشار و شکنجه فراوان فقط مقررات بند را رعایت می کنند . و تعداد کمی هم هنوز سر حال بودند و به قول خودشان برای حفظ خود در این پوسته رفته بودند .

به همین دلیل مسئولین زندان ، زندانیان را به جان هم می انداختند . هراز مدتی زندانیان با هم درگیر می شدند و کار به کتک کاری و شکستن سر و دست می انجامید .

درگیری معمولاً پنجشنبه شب ها پس از دعای کمیل در حالی که تواب ها بر اثر دعا تهییج می شدند صورت می گرفت . طبق گفته زندانیان کتک کاری گاهی حتی منجر به بی هوشی می شده است . زهره همیشه نگران کتک خوردن بود و به من همیشه هشدار می داد که مواظب باشم .

پنجشنبه شبی که مراسم دعای کمیل بود . و با صدای دستغیب پخش می شد من در سلول در تخت طبقه اول نشسته بودم . هر چند صدای دعا اجازه تمرکز روی کاری به من نمی داد ، خودم را با کتاب شعری سرگرم کرده بودم . پس از دعا و تکبیر بلند صدای 'مرگ بر منافق ، مرگ بر کمونیست' تمام بند را به لرزه درآورد . همه با هم این شعار را می دادند . حدس زدم مراسم کتک کاری و تصفیه حساب است . به آرامی از تخت پایین آمدم و آرام به جلو در سلول خزیدم و در گوشه ای ایستادم حدسم درست بود .

شعار "سر موضع نابود باید گردد" در حکم دستور حمله بود. بلافاصله چند نفری کسانی را با انگشت نشان می دادند و می گفتند "تو چرا شعار می دهی سرموضعی!" و چند نفر دیگر او را زیر مشت و لگد می گرفتند. صدای شعار دیگران فریاد و ضجه او را خفه می کرد.

فرد مزبور مدتی زیر مشت و لگد بی رحمانه هم بندی های خود بود. بعد از آش و لاش شدن او، نفر بعدی.

هیچ کس به این وضعیت اعتراض نداشت.

با ترس به سلول دویدم و در گوشه ای بین تخت و دیوار زیر پتو خزیدم. صدای ناله و شیون ها و شعارها گاهی دور و گاهی نزدیک می شد، تمام تنم می لرزید و دهانم خشک شده بود. منتظر حمله بودم.

صدایی به گوشم رسید: "بی هوش شده. دندان هایش شکسته است و لیش کنید!" و دیگری اعلام کرد: "امشب تمام. تکبیر! الله اکبر! الله اکبر...". به سلول هایتان بروید!

صدای اله اکبر که خوابید صدای هم سلولی هایم را شنیدم. از زیر پتو بیرون آمدم. رنگ شان مثل گچ سفید شده بود.

سکوتی مرگ بار حاکم بود. راهرو بند شبیه صحنه های زد و خورد خیابانی شده بود. چند نفر خونین در راهرو افتاده بودند. کسی جرات نزدیک شدن به آنها را نداشت. یکی از آنها حالش از همه بدتر بود. دندان هایش شکسته و بی هوش بود.

پس از مدتی پاسداران به بند آمدند و گفتند: چه خبر است! تواب مسئول بند گفت: سرموضعی ها را ادب کردیم. فرد بی هوش را به بهداری بردند و بقیه با وجود کتک خوردن و زخمی بودن به سلول رفتن را ترجیح دادند. احساس دوگانه ای داشتم هر چند صحنه مرا بسیار متاثر کرده بود، ولی از اینکه حتی در وحشیانه ترین و سخت ترین شرایط مقاومت می دیدم. نیرو می گرفتم و خوشحال بودم.



زهرا مسئول بند از تواب های مجاهد بود. دو نفر تواب دیگر همیشه او را همراهی می کردند. ظاهری آرام داشت ولی زندانیان معتقد بودند که از پاسدارها بدتر است. زهرا با مسئولین زندان همکاری همه جانبه می کرد. تعدادی از زندانیان بند به وسیله او شناسایی و دستگیر شده بودند. زندانیان می گفتند زهرا حتی برای دستگیری برادر خود سر قرار رفته است!

زهرا صبح ها بعد از اذان نمی خوابید و پس از تحویل گرفتن چای از بند بیرون می رفت و ظهر همراه با چرخ غذا به بند باز می گشت. کفش به پا داشت و گاهی چیزی هایی خریده بود که در زندان پیدا نمی شد. و این ها همه نشانه بیرون رفتن از زندان بود. او عصرها معمولا در بند بود. بر کوچکترین رفتار زندانیان نظارت داشت و گاهی خود او زندانیان را تبیبه می

کرد (توسری زدن ممنوعیت هواخوری و اضافه کاری بند) همه زندانیان از او می ترسیدند و سعی می کردند از چشم او دور بمانند. او حتی شب ها به بهانه نماز شب خواندن در راهرو مواظب زندانیان بود.

مادری با دو دخترش سهیلا ۱۷ ساله و کتابون ۲۲ ساله در یکی از سلول های بند بود. هر سه نفر در رابطه با مجاهدین دستگیر شده بودند. جرم آنها شرکت در طرح ترور دستغیب بود. سهیلا و کتابون آرام و کمی افسرده بودند. اما مادرشان بسیار سر حال و سرزنده بود. موهایش را به صورت دو گیسو می بافت و محکم و استوار قدم می زد. با همه زندانیان صحبت می کرد و ترسی از زهرا مسئول بند نداشت و به او به چشم یک بچه گول خورده و با ترحم نگاه می کرد. او می گفت که تمامی اعضای خانواده او دستگیر شده اند، اما نگرانی خاص و ویژه ای نسبت به سرنوشت همسر و پسرش نشان نمی داد. و بارها می گفت ۶۰ نفر در رابطه با کشته شدن دستغیب دستگیر شده اند فرزندان و همسر من هم مثل بقیه، نگرانی او برای هر ۶۰ نفر بود. و افسوس می خورد که بخاطر یک پیر مرد ۹۰ ساله (دستغیب) چه سرها که بر باد رفته و می رود خودش هم منتظر اعدام بود. او با رفتار متین اش سعی می کرد آرامشی هر چند ناچیز در اطراف خود ایجاد کند. بعدها شنیدم که به همراه یکی از فرزندان به جوخه اعدام سپرده شده است.

قصاص

حیات زندان بزرگ و دل انگیز بود. باغچه ها بطور منظم گل آرای شده بودند. حوض فواره داری وسط حیات خودنمایی می کردند در حیات طناب های را آویزان کرده بودند که در ساعت هواخوری لباس های شسته مان را پهن می کردیم. لباس های زیر باید استتر می شدند.

در یک طرف حیات رو بروی سلول های بخش زنان پنجره های سلول های دیگری به حیات باز می شدند. می گفتند در این سلول ها مرد های سر موضعی زندانی هستد که از سال ۶۱ تاکنون یعنی (۶۵) زیر بازجویی و فشار ایدئولوژیک می باشند ولی از مواضع شان کوتاه نمی آیند. از نظر زنان زندانی آنها استثنایی بودند و احترام خاصی در نهان به آنها داشتند. انتهای حیات به مرکز اداری سپاه و شهربانی وصل بود.

من در هر فرصتی به حیات می آمدم، احساس آزادی و آرامش بیشتری می کردم، می توانستم راحت تر با دوستانم صحبت کنم. گذشته از آنها بهار بود و عطر گل و گیاه خاطره زندگی را در ذهنم بیدار می کرد. گاهی اوقات قدم می زدم. کنار حوض آب می نشستم و در حالی که چشم هایم را می بستم پاهایم را در آب می گذاشتم و به کلی از زندان عادل آباد دور می شدم.

یک روز عصر زمان هواخوری اعلام شد که همه با چادر و چشم بند به حیات بروند. هم سلولی ام نگران بالای تخت رفت و از پنجره حیات را نگاه کرد و گفت ماموران شهربانی پرسیدم: یعنی چه؟ جواب داد: یعنی داستانی دردناک! یعنی شکنجه روحی! . سر در نمی آوردم. پرسیدم از چه حرف می

زنی گفت: "در زندان عادل آباد زندانیان غیر سیاسی، هم هستند. چند ماه پیش ما را به حیاط بردند حیاط حالت معمولی نداشت. تعدادی زن پاسدار و چند نفر پلیس شهربانی در حیاط بودند. میزی وسط حیاط بود و جعبه ای روی آن قرار داشت. بعد از در انتهای حیاط مردی لاغر اندام و رنگ پریده با سر و روی پریشان در حالی که دستش به وسیله دست بند به دست پلیس فقل شده بود وارد شد.

به ما گفتند دور تا دور حیاط بایستیم طوری که بتوانیم میز را ببینیم. مرد لاغر اندام آرام آرام به میز نزدیک شد. پلیس دست او را باز کرد. نفس ها در سینه ها حبس بود. پلیس دیگری با بلندگوی دستی اعلام کرد. آقای فلان به جرم دزدی به قطع دست محکوم شده است. و حکم امروز در این مکان اجرا می شود. پاسداران مواظب بودند کسی سرش را پایین نیندازد. او ادامه داد: احساس کردم فیلم می بینم. باورم نمی شد دست او را روی میز گذاشتند و پس از خواندن قرآن دست او را با ساطور زدند. محکوم فریادی رعد آسا زد مچ دست را بلافاصله در روغن داغ فرو بردند.

"چند نفر از زندانیان جیغ زدند و حالشان بهم خورد. خیلی ها از ترس منگ شده بودند اما تعدادی تواب شعار تکبیر می دادند."

شنیدن این ماجرا حالم را دگرگون کرد. احساس کردم از حیاط پرگل و زیبا بشدت بیزارم. یک ساعتی گذشته بود. همه باید به هواخوری می رفتند، تصمیم گرفتم به حیاط نروم هر چه بادا بادا. همه با چادر به حیاط رفتند. من

آرام و قرار نداشتم . به حمام پناه بردم . در را محکم بستم و دوش را باز کردم و مدت ها زیر آب بی حرکت ایستادم .

صدای پایی مرا به خود آورد . فکر کردم پاسداران هستند . عکس العملی نشان ندادم . چند ضربه به در خورد . لای در را گشودم . هم سلولی ام بود . با بهت نگاهش کردم . گفت : "بیا بیرون حکم را اجرا نکردند . اجرای حکم عقب افتاده است"

از زیر دوش بیرون آمدم و به زحمت لباس پوشیدم . احساس لرزش و سرما داشتم . قرص مسکنی خوردم و در گوشه ی تخت افتادم .

فشار و اجبار روی زندانیان برای شاهد شکنجه بودن در زندان سپاه هم رایج بود . زندانیانی تعریف می کردند که بارها یک زندانی دیگر را در حضور آنها شلاق زده و شکنجه کرده اند . تعریف می کردند . کسی که دستغیب را با نارنجک به قتل رسانده بود . و حکم "تقطیع" (۲۶) گرفته بود او را آنقدر شکنجه کردند تا مرد . فرد مزبور بیشتر اوقات در جمع زندانیان شکنجه می شده است .



هفته اول اردیبهشت ۶۵ در زندان عادل آباد ملاقات داشتم . ملاقاتی عزیز و بیادماندنی . خواهرم با بچه اش به ملاقاتم آمدند . دخترش در آن زمان هشت ماهه بود . مدام گریه می کرد و خواهرم را کلافه کرده بود . او می گفت بچه را از خواب بیدار کرده تا به ملاقات من بیاورد . خواهرم گوشی را که

برداشت بی اختیار گریه کرد. مدام می گفت تنهایم، تنهای تنها در زندانی بزرگتر. و پس از لحظه ای سکوت با حالتی شرمگینانه گفت: "نمی توانی کاری بکنی بیرون بیایی؟" به او گفتم: "تو خودت بهتر می دانی من که دلم نمی خواهد زندانی باشم." و از او خواهش کردم گریه نکند. با حالتی تسلیم گفت: "حداقل این جا بمان تا هفته ای یک بار ترا ببینم" (در زندان اوین خواهر و برادر زیر ۳۰ سال اجازه ملاقات نداشتند).

گفتم: "تو به زودی ۳۰ ساله می شوی در تهران هم می توانی به ملاقات بیایی" لبخندی زد و گفت "راست می گویی از امسال می آئیم". گفت که برایم لباس آورده، سعی کرده شاد باشد و مخصوصا خودش آنها را خیاطی کرده است.

عشقی بی نهایت به هم داشتیم، فراتر از یک خواهر دوستش داشتم. تنها دو سال از من بزرگتر بود. خواهر، دوست، همراه و یار. این را در چشمان او می خواندم. موقع خداحافظی باز گریه کرد و با گریه گفت: "هر چه تو بخواهی". آخرین ملاقات آخرین دیدار، ابدی ما شد. براستی که او برای همیشه تنها شد.

صبح روز بعد از ملاقات رئیس زندان عادل آباد مرا صدا زد ، در دفتر بند یک سری مقررات زندان را برایم خواند ، و از من پرسید که آیا حاضرم این مقررات را رعایت کنم . گزارش دادن از دیگر زندانیان جزو مقررات بند بود . جواب منفی دادم . او مرا تهدید کرد و به بند فرستاد . عصر همان روز از بلندگوی بند مرا با کلیه وسایلم خواستند . اول کمی ترسیدم ، بعد با خودم فکر کردم هر چه بیش آید خوش آید ! تا هر جا بتوانم می روم . به آرامی وسایلم را جمع و با دوستانم خداحافظی کردم زهره با نگرانی و اشک از من خداحافظی کرد و گفت : "امیدوارم اوین باشد ."

جدایی از زهره برایم سخت بود . گویی عزیزی را رها می کردم . برای سرنوشت او نگران بودم . بهر حال به زیر هشت (۲۷) آمدم ، احساس می کردم در مه قدم می زنم ، همه چیز گم و نامعلوم . از زیر هشت با پاسداری به حیاط زندان رفتیم . در حیاط ماشینی با آرم سپاه پاسداران منتظر ما بود . ۳ پسر زندانی هم در حیاط منتظر بودند . همه سوار شده و از محوطه زندان خارج شدیم . ماشین وارد شهر شد و در جلو " کمیته مبارزه با موادمخدر و منکرات " ایستاد . ما را پیاده کردند و دم در به پاسداری سپردند .

ما به زنی پاسدار تحویل دادند . او مرا با خود به اتاقی برد . سؤال کردم چرا مرا به این جا آورده اید ؟ فقط گفت : " نمی دانم " در چهره اش خشونتگی نبود . در اتاق تنها یک تخت و یک صندلی بود . کف اتاق خالی بود و پنجره اش به حیاط باز می شد که جلو آن میله بود . نور سفید نئونسی اتاق را روشن کرده

بود. پاسدار در را بست و رفت. پس از ساعتی در باز شد زنی به درون آمد. موهایش رنگ کرده بود. آرایشی تند و زننده داشت با صدای بلند می خندید و به نگهبان گفت که شام نخورده است. سلامی گفتم. نگاهی به من انداخت و گفت "در کدام خانه دستگیر شده ای" من که اول متوجه منظورش نشده بودم گفتم در تهران. با خوشحالی گفت: "پس در تهران هم زیاد است!"

تازه متوجه منظورش شدم. گفتم: "من در رابطه با چک بی محل دستگیر شده ام چک مربوط به بانک شیراز بود." نزدیک من آمد و به شکل زننده ای مرا بغل زد گفت: "همه ما مثل هم هستیم فرقی ندارد. شب با هم روی همین تخت می خوابیم."

از روی تخت بلند شدم و روی تنها صندلی اتاق نشستم، شام آوردند. اشتهايي نداشتم. او شام مرا خورد. و بعد چای و سیگار خواست پاسدار نگهبان گفت: "ممنوع است" و رفت. مدتی کلافه نشستم. بعد ناگهان بلند شد و گفت: "می خواهی برایت برقصم؟" جواب مثبت دادم. او در حالی که بلند آواز می خواند می رقصید. سر مست. گاهی در حین رقص نگاهی به من می انداخت و می گفت: "درآمد خیلی خوب بود. بهترین مشروبات، بهترین مجالس رقص. و باز می رقصید و می رقصید، آن قدر رقصید که بی حال روی تخت افتاد و به خواب رفت."

من هم روی همان صندلی به خواب رفته بودم. صبح زود با صدای در بیدار شدم. پاسدار نگهبان مرا با وسایلم بیرون برد. هم اتاقی ام هم چنان

خواب بود . به حیاط سپاه آمدیم . ماشینی منتظر ما بود . یک زن و دو مرد پاسدار و سه زندانی مرد ، و من سوار ماشین شدیم . ماشین براه افتاد . پس از مدتی در اتوبان فردرگاه بودم . به یاد زهره افتادم .

با کارت شناسایی پاسداران از قسمت کنترل فرودگاه گذشتیم و وارد هواپیما شدیم . در هواپیما من با یک زن و مرد پاسدار در یک ردیف نشستیم . زن که لهجه شدید شهرستانی داشت گفت پاسدار نیست ولی معمولا به همراه همسرش به مسافرت می رود .

صندلی من کنار پنجره روی بال هواپیما بود . ساکت بودم و از پنجره بیرون را نگاه می کردم . مرد نگهبان با تمسخر گفت: "حتما الان فکر می کنی هواپیما رایان هواپیما را به اروپا می برند و تو فرار می کنی" (آن روزها دو تا هواپیما روده شده بود) ، "راستی اگر هواپیما به اروپا رفت تو برای ما وساطت می کنی!" و از این نوع مسخره کردن ها .

جدا از تمسخر او برآستی چقدر خوب بود هواپیما روده می شد ! قیافه مهربان و خندان همسرم را می دیدم . راستی آن سوی مرزها چه می کند ؟ سال های سپاه را چگونه تحمل کرده است ؟ چه تصویری از دخترش دارد و غم دوری و غربت با او چه می کند ؟ شاید لبخند همیشگی اش کم رنگ تر و موهایش کمی سفیدتر شده باشد . شاید احساس گناه می کند و دوست دارد جای ما باشد . ولی نه او همیشه می خندد . چقدر آرزو داشتم حتی یک بار دیگر خنده هایش را ببینم ، احساس می کردم چقدر به او نزدیک و دور

هستم... هواپیما به تندی روی باندهای فرودگاه مهرآباد به زمین نشست. از هواپیما پیاده شدیم و با اتوبوس‌های مخصوص به سالن فرودگاه آمدیم، سالن فرودگاه شلوغ و مملو از جمعیت بود. به فکر فرار افتادم و منتظر فرصت بودم. قلبم به تندی می‌زد و اضطراب داشتم. اما هیچ پولی نداشتم، شماره تلفن‌ها را فراموش کرده بودم، می‌دانستم که در فرودگاه سپاه پاسداران مستقر است من هم ظاهر زندانی داشتم، فکر و خیال راحت نمی‌گذاشت، دچار هیجان بودم. گفتم می‌خواهم به دست شویی بروم. فکر کردم شاید آنجا بتوانم لباسم را عوض کنم و از کسی کمکی بگیرم مرد نگاهیان به من اجازه داد ولی همسرش را با من فرستاد.

متوجه شدم که همراه من فرودگاه را بلد نیست، به توالی رفتن و سرعت بیرون آمدن. به قسمت دیگر راهرو رفتم گنج بودم. همه سرگرم کار خود بودند، هیچکس توجهی به من نداشت، گویا اصلاً مرا نمی‌دیدند، می‌خواستم از کسی کفش و کمی پول بگیرم اما چگونه؟ زن پاسدار مرا گم کرده بود، اما من هم قادر به انجام کاری نبودم. مبهوت آدم‌ها را نگاه می‌کردم در هیچ‌چهره‌ای نشانی از اعتماد نیافتم. کلافه بودم و گریه‌ام گرفته بود. در همین وقت کسی چادر مرا کشید.

زن نگاهیان با نگرانی داد زد: 'دلیل مرده کجا بودی؟' و نیشگون محکمی از من گرفت، گفتم همین‌جا منتظر شما، فکرم تمام شده فرصت را از دست داده بودم، با او راه افتادم. نگاهیان پاسدار ما را به رستوران فرودگاه برد.

صبحانه خوردیم و بیرون آمدیم، به نظر می رسید زن و مرد پاسدار به گردش آمده اند، بر خلاف فرودگاه شیراز ماشینی منتظر ما نبود. نگهبان تاکسی گرفت و هر ۶ نفر در آن نشستیم، تاکسی با گذار از خیابان ها به دو راهی اوین رسید.

خیابان منتهی به اوین را بسته بودند. پاسداران مستقر در دو راهی اوین اجازه ورود ماشین ندادند، آنها توضیح دادند که اعزام به جبهه است. و باید پیاده تا اوین برویم، به اجبار پیاده شدیم و همه ساک بدست بطرف سرازیری راه افتادیم.

دره اوین سرسبز و خرم بود، صدای شرشر آب بگوش می رسید، هوای لطیف بهاری احساسات خفته را برمی انگیخت، سحرم امسال ۴ ساله می شد و یک ماه دیگر سال روز تولدش بود. شاید او هم امروز در باغی و در کنار آبی می دود، می دانم دستهایش در دست های مهربانی است. اما ای کاش جای او بودم. می خواستم در این هوا او را بغل بزنم، با او بروم... چیزی قلبم را فشار می داد.

هر شش نفر در سکوت راه را طی می کردیم. از فاصله دور نگاهی اوین پیدا بود، به محوطه اوین نزدیک تر شدیم. کاروانی از پاسداران اوین عازم جبهه های جنگ بودند. صدای نوحه محوطه بیرونی اوین را پر کرده بود "پیش به سوی کربلا سوی خدا می رویم، سوی خدا می رویم" ماشین "ب ام و" با عکس "شهدای جنگی" در جلو و بقیه از عقب در حرکت بودند. به در بزرگ

نگهبانی رسیدیم . پاسدار نگهبان ما پول ما را پس از کم کردن پول صبحانه و تاکسی به ما برگرداند و ما را به نگهبانی اوین تحویل داد . وارد ساختمان نگهبانی شدم . کابوس تمام شده بود . با بی خیالی روی صندلی منتظر ماندم .

پایان

تابستان ۱۳۷۵

- ۱- عبدالله- از اعضای مرکزیت راه کارگر که در سال ۶۲ تیرباران شد
- ۲- فرح از هواداران فعال راه کارگر
- ۳- مکشوف یعنی شناسائی افراد به وسیله زندانیان دیگر .
- ۴- قپان یکی از شیوه های شکنجه زندانیان بود .که هر دو دست را از پشت قفل می زدند و آویزان می کردند
- ۵- طاهره سید احمدی از اعضای فعال راه کارگر که در سال ۶۲ به جوخه اعدام سپرده شد
- ۶- وحید سریع القلم از اعضای مرکزیت اتحادیه کمونیست ها بود که با زندانبانان همکاری وسیع می کرد . او در سال ۶۳ به دار آویخته شد
- ۷- رفتن سرقرار و گشت هایی خیابانی؛
- ۸- پروین گلی آبکناری از اعضای راه کارگر که در سال ۶۶ در زندان خودکشی کرد
- ۹- کارهای خشک ، منظور کارهایی است که با آب سر و کار ندارد مثل جارو زدن ، گردگیری ، مرتب کردن

- ۱۰- منیر رجوی، که در سال ۶۰ دستگیر و از هواداران مجاهدین بود او پس از سه سال زیر بازجویی بودن به سه سال زندان محکوم شد او مجموعاً ۷ سال در زندان ماند و در کشتار ۶۷ به همراه دیگر مجاهدین اعدام شد.
- ۱۱- دکتر شیخ الاسلام، وزیر بهداشتی زمان شاه و زندانی جمهوری اسلامی او به عنوان پزشک زندان به همکاری وسیع با زندانبانان می پرداخت.
- ۱۲- قفس حاجی: در شرایط تبیهی زندان قزل حصار زندانبانان را بین دو تخت با چشم بند نگه می داشتند که زندانبانان به آن اصطلاحاً قفس می گفتند
- ۱۳- نسترن، از هواداران راه کارگر که در سال ۶۰ دستگیر شد. ابتدا مقاومت کرده و بعد قفس ها را تحمل نکرده و نادم شده بود او در سال ۶۵ آزاد شد.
- ۱۴- حسینه
- ۱۵- مصاحبه ویدئویی، در بسیاری مواقع شرط آزادی زندانی انجام مصاحبه ویدئویی در حضور زندانبانان دیگر در حسینه زندان بود. این نوار هم زمان در همه بندهای اوین از تلویزیون مدار بسته پخش می شد.
- ۱۶- انزجار کتبی، در مواردی شرط آزادی زندانی نوشتن انزجار کتبی در دفتر آزادی زندان بود.
- ۱۸- حجازی، روحانی و نماینده مجلس در آن زمان بود.
- ۱۹- از اعضای مجاهدین محکوم به ابد که در سال ۶۷ اعدام شد.
- ۲۰- اتاق درسته، در بندهای عمومی در اتاق ها را می بستند و فقط سه بار در روز برای توالی و کارهای ضروری در باز می شد.

- ۲۱- دفتر مرکزی، مرکز کارهای اداری زندان بود .
- ۲۲- نژلاقاسملو، از اعضای اقلیت که در زندان دچار افسردگی شدید شد او در سال ۶۶ آزاد شد .
- ۲۳- مهري حیدرزاده، از اعضای پیکار و همسر قاسم عابدینی که با مسئولین زندان همکاری می کرد . او در سال ۶۵ آزاد شد .
- ۲۴- حسین روحانی، از رهبران پیکار که با مسئولین زندان همکاری وسیع می کرد و گاهی در بازجویی زندانیان شرکت می کرد او در سال ۶۳ اعدام شد .
- ۲۵- سطل اضطراری، سطلی بود که در اتاق های در بسته زندانیان برای قضای حاجت در ساعات روز از آن استفاده می کردند .
- ۲۶- تقطیع، یعنی قطع کردن، (تکه تکه اعضای بدن انسان یا اشیا) .
- ۲۷- زیر هشت، ورودی بند محل تجمع نگهبانان و اتاق نگهبانی را اصطلاحاً زیر هشت می گفتند .



**Mémoires
des prisons
des femmes
de la république
islamique d'Iran**



YADHAY - E - ZENDAN

Fariba SABET

Publication :

l'Association pour la défense des prisonniers politiques et d'opinion en Iran
42, rue Monge - 75005 Paris - France